100 yrs old [illegible]
done

ماشاء اللہ لا قوة الا باللہ

حسب فرمایش برادر مکرم جناب حاجی محمد عبد القیوم صاحب تاجر کتب کلکتہ ویلسلی اسکوائر ۱۶/۱

دیوان مخفی

۱۳۳۵ھ

باہتمام کمترین محمد قمر الدین بن جناب حاجی شیخ محمد یعقوب صاحب مرحوم مالک مطبع احمدی کے

در مطبع فیض محمدی واقع کانپور مطبوع گردید

دیوان تحفی

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

ردیف الف

ای زاہر جنت خرم گلِ بستان ما
گفتگوی حرفِ عشقت مطلع دیوان ما

مو بموی ما انا الحق گو ز شوق وارشد
تشنهٔ خونِ محبت ظاهر و پنهان ما

بعطش گویان بکشتی فنا هر گوشهٔ
صد هزاران نوح غرق موجهٔ طوفان ما

گر قبول افتد ز ما در زندگی یکجو نیاز
چون سلیمان سر نه پیچد دیو از فرمان ما

قطرهٔ اشکے نیابد ره بپردے ما دگر
خونِ دل چون شد گهر بر هر سر مژگان ما

در شکیبائی چو زاہد دل آه و ناله ساز
نیست چون ... مان پذیرائی ... و پیکان ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم تحفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای تو قائم وجود اصل هر موجود ما
دی ز نور روشن چراغ گوهر مقصود ما

چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کردهٔ
هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

خواه از طوفِ حرم خواهی بر رهبانان دیر
هر کجا معبد کنی آنجا توئی معبود ما

نالهای دل سحرگاهی که غیر دود آه
نیست ممکن صیقلِ آئینهٔ مقصود ما

موسیا لاف مزن طاقت دیدار تو نیست
پرتو نور تجلی چو تمام ست اینجا

در پی مستی هر شام خمار سحر ست
مخفیا بزم فرخناک کدام ست اینجا

بغارت داده ام از غفلت متاع خانهٔ خود را
بدست خود زدم آتش من آتشخانهٔ خود را

ز سوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن
بر آتش میزنم امشب دل دیوانهٔ خود را

ز بس مستغرق عشقم نمی جنبد ز جا دستم
که زنجیری کنم در پا دل دیوانهٔ خود را

گرفت الفت به تنهائی چنانم دل که معذورم
به زاغ جنان گویم اگر ویرانهٔ خود را

بصد الحان داؤدی برابر کی کند عاشق
فغان دلخراش و گریهٔ مستانهٔ خود را

بحر من گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم
بغیر از دانهٔ اشکی ندیدم دانهٔ خود را

تسلسل با دو هشیاران شمار او دوری کاخر
ز بد مستی تهی من کرده ام خمخانهٔ خود را

دو چشم مست پنداری بخواب آلوده شد مخفی
بیان کوته کنم دیگر من این افسانهٔ خود را

گر دو جا تا غم عشقت برگ و ریشهٔ ما
برق عشقت بجهد از شرر تیشهٔ ما

هر کجا بزم طرب ناک شود گرم بود
اشک ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما

بیستون را اثر نالهٔ ما بگداز د
شعلهٔ طور بود برق دم تیشهٔ ما

تا کجا دل شاد و اثر نشه کجا
خون شود باده ز غم در جگر شیشهٔ ما

هر تنک حوصله را کی برسد قصد شکار
شیر را زهره شود آب درین بیشهٔ ما

فکر تا گرم کند در دل ما شعر و سخن
وای گر شعله زند آتش اندیشهٔ ما

مخفیا دل بجفا داده که رنجها [illegible]

مخفی

مخفی از غم لذت ذوقی که نا گمان
بهر هم زدن نسیم بساط عیش ات را

خواهم که صحبت [illegible] همگنان را

[illegible] عنان را

[illegible] عشق نیست
صد خار بوده باشد [illegible] آسمان شود

در راه عشق مجنون [illegible] گذشت از جان
چو کنار دریا دریا [illegible] بیکران را

مخفی

مخفی بدام محنت گفتم اسیر آخر
چون مرغ نازپرور گم کرده آشیان را

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را
از مئه جام جرعه ده ساقی می پرست را

تیر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود
گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را

تاب مده بطره ات بر دل ما گره مزن
بدعت تازه منه قاعده شکست را

گر بگذشت میروم به طواف کعبه
یا صمدیت در دل مخفی بت پرست را

دیدیم بسی دوستی شادی و غم را
از بهر دوی پای کشیدیم قلم را

برگشت چو از خاک فنا جام جم دگر
آراسته انگار تو این مسند جم را

تقسیم بیابان جهان را و گذشتیم
بر خاک مرادی نه نهادیم قدم را

تا داور بیداد ستانم بقیامت
از کف ندهم دامن برهان حکم را

بر خون شهیدان تو در حشر دیت نیست
لب تشنه نهان تا بکی این تیغ ستم را

گر پای نهی در حرم بتکده مخفی
آهسته که تا رم ندهی مرغ حرم را

اگر ز نور تجلی شود دلیل مرا
ز لوح سینه شود محو قال و قیل مرا

علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق
بود برابر یک قطره رود نیل مرا

ز بسکه غرق گناهم نمی توانم رفت
اگر بکعبه دلالت کند خلیل مرا

کجاست جذبهٔ عشقی که از دیار خرد
کند برون بیک ایما ز ازدحیل مرا

چگونه پای بدریا نهم بوقت عبور
ز سوز سینه بود شعله سلسبیل مرا

فلک بخت ز بهر آنچه خواهی کن
که چشم مهر و وفا نیست جز بخیل مرا

گناه بخت چه باشد من بگو مخفی
چه روزگار شناسد ازین قبیل مرا

دیوان مخفی

نه رست سبزه بشوقی ز خاک هستی ما	نداد نشئهٔ ذوقی شراب مستی ما
بهار عمر گرامی به جستجو بگذشت	ندید دامن وصلی دراز دستی ما
اگر نه لطف خدا هی گناه ما بخشد	به پر کاه نیرزد خدا پرستی ما
اگر بچشم حقیقت نگه کنی بینی	ببام عرش برین ایمقام پستی ما
ز هر زبان همه دنبال ماندهٔ مخفی	بعهد گاه نباشد بنای سستی ما
قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما	ترک وفا نمی دهد این دل خودپرست ما
ما بخلاف آرزو شیشهٔ دل شکسته ایم	رنج عبث همی فلک لیک همه در شکست ما
پس زده ایم دست دل گریه کنان بفرق سر	رسته چو سبزه موی سر از رگ پشت دست ما
ما بهوای عافیت از پی دل نمیروم	راه گذر بلا بود جایگه نشست ما
منهزم است مخفیا فوج غمی ز دی صدق	تیر دعا اگر بود وقت سحر ز شست ما
چیده دلا آر ز دیدن گلزار را	صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را
دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باک	وعده قیامت بود طالب دیدار را
کم ز برهمن مشو در روش عاشقی	گز رگ جان میکند رشتهٔ زنار را
لازمهٔ عاشقی ست بر سر دار آمدن	شاد ز خود ساختن خاطر اغیار را
سلسله در پا چو شد ناله زبونی کند	بند گران زینت است پای گرانبار را
کوهکن از بیدلی تیشه بجان از ند	ناله بود مرهمی سینهٔ افگار را
هر نفس از خون دل مو طلبگار عشق	رشک گلستان کند معرکهٔ خار را
رشته گردن کشان از پی جلاد عشق	باعث افزونی است رونق بازار را

دیوان مخفی

دارم از باد صبا مخفی هزاران پیرهن / کی کنم آلودهٔ بوی دماغ خویش را

عشق با رو بدلم آتش رسوائی را / برگزیدم ز جهان گوشهٔ تنهائی را
قصد من بهر نگاهی ز مروت دورست / کس گنهگار نکرد دست تماشائی را
بوالهوس لاف محبت زدن و خواهش جان / دای گر عشق بنداشت شناسائی را
بر نیاید بمراد دل من یک نفسم / تا خرد داد بمن منصب دانائی را
هر دو بدار بکن صیقل آئینهٔ دل / تا دهان جلوه دهد حسن خود آرائی را
همچو یعقوب نظر بی تو ز عالم بستم / چه کنم دور ندید از تو بینائی را
مخفیا عمر عزیزت چه بجو درائی رفت / ترک کن ترک تو این شیوهٔ خودرائی را

تابکی دارم نهان در سینه عشق پاک را / چند دارم در جگر این آه آتشناک را
بسکه شد از سوز عشقت تا بسردم شعله ریز / تیره سازد دود آهم انجم افلاک را
از غم لیلی بصحرای محبت دست شوق / تا قیامت بر سر مجنون فشاند خاک را
مرد عاشق پیشه را دیوانگی تهمت بود / نور می بخشد محبت دیدهٔ ادراک را
شهسواری عشق مخفی هر دم از تیغ نگاه / سیخ میسازد بخون عاشقان فتراک را

چو بلبل در فغان آیم چو بینم بوستانش را / چو گل خندان شوم هر جا که بینم باغبانش را
صبا از بوی پیراهن نگردد چشم یا روشن / نخیزم از سر این ره نگیرم تا عنانش را
چه بندد پاسبانش در برویم رو نگردانم / کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را
گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد / چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را
اگر شد عافیت عنقا که از گردون دون همت / نشان چندانکه میجویم نمی یابم نشانش را

دود آه دل ما تیره کند چشم فلک	وای گر شعله کشد آتش از سینهٔ ما
بسکه بی‌بهره ز آسایش بزم طربیم	تشنه امسال دهد بادهٔ دیرینهٔ ما
در دبستان الم یک نفس آزادی نیست	روز شنبه بود اندر شب آدینهٔ ما
تیره بختیم بنوعی که بصیقل هرگز	زنگ ظلمت نبرد از رخ آئینهٔ ما
با چنین مفلسی از کوتهی همت ما	سر بمهر است هنوز این در گنجینهٔ ما
برگشا دیدهٔ همت که بصد مخفی	به بود از اطلس شه خرقهٔ پشمینهٔ ما
گره ز کار چو نگشاد بیقراری ما	دگر چه سود دلا از فغان و زاری ما
به بیقراری ما سوز دل قرار گرفت	نتیجه عجب داد بی‌قراری ما
گل مراد بباغ امید ما نشگفت	قرار یافت بپاس این امیدواری ما
چو بار بار شود یار یار ما دیگر	چه احتیاج بود یار را به یاری ما
مکن تلاش رهائی ز قید غم مخفی	که نیست مصلحت وقت رستگاری ما
تا لب نگذارد لب ساغر به لب ما	افسرده شود شیشهٔ بزم طرب ما
تا زنگ زدای دل ما صیقل عشق است	خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
از دامن امید تو کوتاه نگردد	چندانکه کنی خرد تو دست طلب ما
تا صبح بود نشهٔ مستی بودش یاد	هر کس که کشد جرعه‌ای از باده لب ما
چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه	شیرین نشد از شربت مقصود لب ما
ما زادهٔ خاکیم چو خاکی شده مخفی	بیهوده مکن فکر ز اصل و نسب ما
ریخت بخاک ذلت بسکه آب روی ما	آبرو می خود نیاید رنگ تا بر روی ما

دیوان مخفی

غنچه صفت شگفت دل از سخن تو مخفیا	تقویت سخن نما طبع سخن طراز را
بے روی یار باده بنوشد کسے چرا	روے ربا بعشق فرو شد کسے چرا
نے ناله مسیبه دنی اشک حسرتے	بر روے بلبلان غم و شد کسے چرا
بر رهگذر بباد نهاده چراغ عمر	بر تن لباس فکر نو شد کسے چرا
روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس	چندین بدیگ حرص بجوشد کسے چرا
مخفی چو راز غیر نهفتن ز دانش ست	راز درون خویش نو شد کسے چرا
کاوش بیهوده ای فصّاد تا کو ریش را	در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را
زخمهای دل زمرهم روی آرد بهم	سوزن الماس باید زخم بیش بیش را
بسکه در راه محبت تشنه بخون خودم	تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را
دل اگر از ناصبوری از کف ما رفت رفت	پاسبان درکار نبود خانهٔ درویش را
عمر شد صرف هوس آوقت رفتن رسید	بیروی تا چند مخفی نفس کافرکیش را
سخت دشوار است گفتن معنے ناگفته را	سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
میکند گر ناله بلبل در چمن عیش مکن	سیر گلشن بشگفاند خاطر آشفته را
پنجهٔ همت بگیر دامن یاس و امید	چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را
عمر شد صرف شمار روز عمر اے بیخبر	چند چون طفلان بخوانی حساب هفته را
مخفیا اشکے ز چشم ترک بی حاصل بود	گرد هر جا روب مژگان خانقاه گرفته را
چون کند پرده نشین چهرهٔ نورافشان را	پنجه در پنجهٔ مژگان کنم مژگان را
دوش بر دوش رود واله اشکم ز نظر	حلقه در حلقه بود سلسله طوفان را

دیوان مخفی

اوراق عمر ما ہمہ محنت بباد داد — غمہاے روزگار رہان در سراغ ما

مخفی مجوز بادۂ ما نشۂ نشاط — کز خون دیدہ گشتہ لبالب ایاغ ما

عافیت را نیست چہلی مرشد و طلی ما — داغ رسوائی منہ بیہودہ غم بر جانِ ما

در شب یلدا اگر شمعے نباشد گو مباش — ز آتش دل روشن است این کلبۂ احزانِ ما

جستجو کم کن دلا کز دولت دون ہمتان — تشنہ آسودگی عنقاست در دورانِ ما

گ گیاہِ خرمی روید کہ در ہنگام کشت — ریختہ در خاک ذلت تخم ما دہقانِ ما

مشکلے کردی زما اسلام در محشر قبول — گر نبودے ہیچو کفرے شاہد ایمانِ ما

کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت — بسکہ ہر لحظہ فزو نست موجۂ طوفانِ ما

ریختم مخفی ز بس خونناب دیدہ در چمن — امتیازے نیست در خار و گل بستانِ ما

اے خدا کام دلی بخش مسلمانی را — بشنو از من داغ منہ سینۂ بریانی را

بعد ازین تاب و توانائی ہجرانم نیست — سازآزاد ز غم عاجز و حیرانی را

میتوانی کہ رہائی دہی از قید ستم — تو کہ از چاہ بر آری مہ کنعانی را

مجمع اشک من از گریہ پریشان شد و رفت — از کرم جمع کن این مشت پریشانی را

بشگفاند گل امید تو مخفی بہ چمن — آنکہ گلزار کند آتش سوزانی را

داغ نو تو می نہم جان و دل کباب را — رونق تازہ میدہم مملکت خراب را

خون جگر فشاندہ ایم در رہِ جستجو بسے — تا کہ گرفت دست من دامن آفتاب را

مرہم زخم سینۂ روشنی دو دیدہ ٔ — گر نہ غضب چہ میکنی نرگس نیم خواب را

جانِ ز دلم گرفتۂ دل ز کفم ربودۂ — بہر خداے بر فگن از رخ خود نقاب را

دیوان مخفی

غم سکندر فزونی ای دوستان خدارا	شاید نهفته ماند این راز آشکارا
ما را چو موم بگداخت این آتش محبت	تا چند باشد آخر این سینه سنگ خارا
مردیم گرد گردش چرخ رحمی نکرد بر ما	تا کی توان بدشمن ها حیدلان خدارا
هستی و تنگدستی بدنام خلق سازد	با طرز شه چه نسبت درویش بینوا را
کشتی عمر بشکست در بحر نا امیدی	مشکل که باز بینم دیدار آشنا را
حاصل نشد چو گه گه کامی ز تیر تدبیر	تدبیر را گذارم گردن نهم قضا را
بگذشت موسم گل شد نالهای بلبل	تا کی شراب مستی یا ایها السکارا
برباد رفت در غم یاران ذخیرهٔ عمر	باشد که گردش چرخ فرصت دهد شمارا
ای خسرو زمانه بگشاده چشم بنگر	در نامهٔ سکندر احوال ملک دارا
یاران به بزم عشرت مخفی و گوی محنت	با عافیت چه کارست درویش بینوا را
تا داد نوید از قدمت ابر چمن را	بگشاد بپابوسی تو غنچه دهن را
گر پرده شود دور ز رخسارهٔ حسنت	یوسف نکند بار دگر جیب وطن را
بیمار ترا نیست علاجی بجز از وصل	بیفائده کاوش مکن این داغ کهن را
گر در ره تو شمر به آهوی ختا شد	زان نسبت از زلف تو کند مشک ختن را
مقبول عزیزان شد ابیات تو مخفی	نازم تو دهی داد درین عرصه سخن را
تا کرد بنا چشم تو بیدادگری را	آتش بدل افتاد نسیم سحری را
بس خضر که سیراب شد از چشمهٔ حیوان	چون باز گشادی تو دهان شکری را
مثل تو نزاد دست خلف مادر ایام	این حسن نداد دست فلک راو پری را

[illegible]

زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن	داغ دارد چو گلی بر دل ز داغ آفتاب
مخفیا تا کی پریشانی پی مقصود گشت	رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب
هنگامهٔ دل گرم بمی میکنم امشب	هم صحبتِ ناله مے میکنم امشب
گرم است مرا صحبت و سر بر کفِ دست است	همانے صد حاتم طے میکنم امشب
اندیده روان اشکم و بر کف ز طلا جام	فریاد بپا و جسم و کی میکنم امشب
بس جذبهٔ شوقِ تو زند دل بره عنان را	از شوق تو بس مرحله طی میکنم امشب
تا چند پی قافلهٔ نقش توان رفت	این ناقه درین بادیه پی میکنم امشب
مخفی نفسی سرد که دل را بگداخت	من سخت دلی چون شب دی میکنم امشب
تا شراب لب لعل تو بجام است امشب	کوکب بخت مرا کام بکام است امشب
آمدی جان و دل و دیده بشارت بادا	چون بدی مونس جان خواب حلالم است امشب
ابروانت مه عید است و رخت شمع فلک	مهر و مه را پی مقصود بجام است امشب
کوکب بخت سیاهم شده امشب روشن	آری آری مه من بر لب بام است امشب
جرعهٔ داد بدستم چو بیاوت مخفی	زان مرا مهر مه چرخ غلام است امشب
خیالِ چشم تو جادو کردم امشب	گل مقصود را بو کردم امشب
ز سیلاب سرشکم گشت طوفان	بآب زندگی خو... کردم امشب
به بزم بلبلان از شام تا صبح	بباغ هجر یا هو کردم امشب
گرفتم خاک کویت را در آغوش	نهالی را به پهلو کردم امشب
بغیر از آرزوے جان مخفی	هوای دل بیک سو کردم امشب

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

دیوان مخفی

[illegible]

دل چو دعا خواه شد بدر یزدان چه باک — دست تمنا بزن ذوق دعا ازو طلب
چند تأسف خوری بهر بقای وجود — جام فنا نوش کن ذوق بقا ازو طلب
جانب آب حیات خضر گرت رهبر است — در پی او راه گیر جام بقا ازو طلب
چند به گلستان روی خار بپایت شکست — از رشک گلستان نگر بو و ضیا ازو طلب
در چمن آرزو شبنم اشکی بریز — مخفی و بستان بهر نشو و نما ازو طلب

نیست گر ناله ترا با دل من یار امشب — مرغ دل را ز چه روی سر پرواز امشب
گشت چون داغ دلم از حد اندازه برون — کاوش دیده کشد با دل من باز امشب
گل زند چاک گریبان فغان بر دارد — عندلیب ار شود از وی همآواز امشب
باده لبریز کن و داد فراغت بستان — گشت مخفی چه ترا کار خدا ساز امشب

ردیف التاء

در طراوت هیچ باغی به ز باغ گریه نیست — پرتو خورشید روشن چون چراغ گریه نیست
میکشان اشک ندامت زانکه هنگام شرب — تشنه را آسودگی جز در ایاغ گریه نیست
دیده لبریز خوناب ست از افسردگی — همچو ابر نوبهاران در دماغ گریه نیست
جستجو کردم بسی از عندلیبان چمن — یک گل خندان گلشن همچو داغ گریه نیست
دیده چون ابر بهاران ریز اشک ایام را — مخفیا از سید باغیها دماغ گریه نیست

گر چه من لیلی اساسم دل چو مجنون در هواست — سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ — در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست
در نهان غمگینم ظاهر گر چه رنگ تارام — رنگ من [illegible] اندر خفاست

حسن هرجا جمع آمد با پریشانی زلف — چشم گر آئینه باشد طاقت دیدار نیست
هر که در بزم محبت باده بر لب ننهاد — گر فلاطون زمانست نا بد هشیار نیست
تا نگوی زاهدی مخفی فریب خود مده — نیستی مومن تو اگر سبحه زنار نیست

میرسد مایهٔ صد ناز طلبگار کجاست — می فشاند نمکی سینهٔ افگار کجاست
عقل مغلوب و جنون غالب و بس حوصله تنگ — گرم شد دعوی انا الحق کشش دار کجاست
من گرفتم که بر افتاد نقاب از رخ دوست — گو دل و حوصله و طاقت دیدار کجاست
صبحدم باد صبا در چمن این گفت و گذشت — بلبل دل شده و رونق گلزار کجاست
باخرد باز نگردد دل سودازدگان — سر که شد بار بدن قوت دستار کجاست
مالک قافلهٔ عمر برد هر نفسی — هست یوسف همه بازار خریدار کجاست
مخفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت — هر یک جرعهٔ میخانهٔ خمار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت — پیش ارباب نظر چون گوهر آب رو گرفت
دام هر کس که بگیرد در بیابان وحش و طیر — دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت
بر ندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم — بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
پادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف — تیره روی آفتابی را بدام مو گرفت
آرزوی سایه ما میکند فرق هماسے — مرغ دل تا آشیان سنبل گیسو گرفت
تاب پیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت — رفت زیر زلف و چادر گوشهٔ ابرو گرفت
عاقبت از بیوفائی های چرخ کج خرام — مخفی بیچاره رفت از جهان گیسو گرفت

مژده ای دل که زغم وقت نجات آمده است — باز در خانهٔ جان شمع حیات آمده است

دیوان مخفی

قدم فهمیده نه مخفی درین راه	جهان یک میل از فرسنگ عشق ست
ز سوز عشق تو زان گونه دوش تن میسوخت	که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
حدیث عشق ترا تا نوشته میکردم	سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
درون سینه چنان در گرفته بود آتش	که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی	ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت
ز سوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم	که همچو خس فرو اش در گریبان میسوخت
ایکه در عهد جمالت عشق بی بنیاد نیست	در جهان یکدل ز قید زلف تو آزاد نیست
هیچکس از دست جور تو در جهان دادی نخواست	آری آری بود طریق خوبرویان داد نیست
تهمت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند	دام تزویری بود عشق که مادرزاد نیست
تا ز عشق آزاد و لا شاه و گدا یکسان بود	در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست
لب ز گفت و گو به بند ای دل بکار و بار عشق	بلبلان را حاصلی جز ناله و فریاد نیست
مرد مخفی از غم هجرت نکردی یاد ما	یاد باد آنکه میسیح زنده و شادت یاد نیست
بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکلست	پیشت ای شوخ شکر لب گشودن مشکلست
سهل باشد گر نمی گرید چو ابر نوبهار	خنده بر لب دیدهٔ خونبار بودن مشکلست
نیست ممکن همنشینی دلبران بی عتاب	پیش تیغ هجر او جولان نمودن مشکلست
بی وصال دوست دشوار است بر من زندگی	نشتر الماس را با دیده سودن مشکلست
در طریق عشق سر کردن بوادی کار نیست	رو بروی غمزهٔ دلدار بودن مشکلست

هیچکاره عندلیبان را بغیر از ناز نیست	زانکه فنا هنر اشکاری چون گلکاری باز نیست
پیش فانوس خیالت ره نیابد تا ابد	هر که چون پروانه با شام غمت دمساز نیست
از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب	بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
مژدهٔ وصل تو کار صد مسیحا کرد لیک	در زبانت زنده کردن مرده را اعجاز نیست
در فراق تو چه گویم میگذارم با کسی	غیر درد تو نیست همدم جز غمت دمساز نیست
مخفیا بیهوده است غیر چندین شکوه ات	دشمنی دیگر ترا جز دیدهٔ غماز نیست
باز امروز دلم سوی خراسان رفتست	رشتهٔ کفر بریده است و با یمان رفتست
ناز پرورده دلم محرم و بیگانه کنند	گر بگویم که چه بیداد ز هجران رفتست
رشک بستان ارم گشت مرا دامن و جیب	بسکه خون جگر از دیده بدامان رفتست
نور پیدا نکند چشم تمنا به نسیم	بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفتست
هر جفائی که بمن کرد فلک مخفی نیست	چاک تا جیب مرا گرچه گریبان رفتست
مرغ دل من صید حرم خانهٔ عشق ست	زنهار مپندار که بیگانهٔ عشق ست
خوبان نگشایند بجز گریه سر زلف	دست طلب شوق مگر شانهٔ عشق ست
ای وای بر آنکس که لبالب ز ور دست	ای وای بر آن دل که نه پروانهٔ عشق ست
چندین سخن عشق که گفتند و گذشتند	ورنه همه عشاق یک افسانهٔ عشق ست
مخفی من این گوشهٔ ویرانه که در دهر	معمورهٔ همین گوشهٔ ویرانهٔ عشق ست
هر که در جام تمنا بادهٔ گلرنگ ریخت	بر سر [illegible] حسد از قصر عشرت سنگ ریخت
ناله را تاثیر دیگر بود باز امشب مگر	قطرهٔ از بادهٔ عشق تو بر آهنگ ریخت

دیوان مخفی

در طریق عشق آنکس همچو مجنون بیکسیست
عاشقانه از خاک و سنگ بستر و بالین یکیست
کرده خواری در دل [illegible]
[illegible]
ساقی و بزم شراب و بادهٔ [illegible]
تشنهٔ جام محبت [illegible]

دارد امروز بمن گرچه نگاهی کرمی — تا گرفتار که و مونس جانانه کیست
عندلیبان به نگاهی دل خود باخته اند — یارب این دلبری از نرگس مستانه کیست
شمع گر تا به شب خنده زنان گلریست — میهمان که و سم صحبت پروانه کیست
شد بامید همین خانهٔ عمرم ویران — گر بسر لطف بپرسی که تو پروانه کیست
گفتمش مخفی سودازده دیوانه کیست — گفت مخفی چه کس و عاشق دیوانه کیست

محرمی کو تا بگویم قصهٔ آن مکاره چیست — باعث چندین ستم بر خان و مان آواره چیست
می رباید جذبهٔ عشق تو دل را از کفم — در جنون رسوا شدم جرم من بیچاره چیست
گر نباشد ذوق معشوقی بعاشق پرده ای — خوبرویان را بسوی عاشقان نظاره چیست
در دل گل گر ندارد نالهٔ بلبل اثر — در چمن این سرخی رخسار و جیب پاره چیست
گر نه ترک ناز او لب تشنهٔ خون مخفی ست — هر دم از سینه نگه مایل بآن بیچاره چیست

من ماهی آن بحر که آبش همه خون ست — لب تشنهٔ جامی که شرابش همه خون ست
هر کس که نه برده بسوی دشت محبت — آتش همه زهر ست و شرابش همه خون ست
ای خضر تو و چشمهٔ حیوان که اسیران — نوشند از آن چشمه که آبش همه خون ست
هر بوالهوسی را نرسد لاف محبت — با شبنم آن گل که گلابش همه خون ست
بس ریخته خون دل مخفی تو ز بیداد — هر جا که رود پا بر کابش همه خون ست

حسنت نمکی تازه بداغ دل ما ریخت — سودای تو شوری بدماغ دل ما ریخت
زان پیش که روشن شود این شمع محبت — از عشق تو روغن بچراغ دل ما ریخت
مفلس شده ایام زبس سودهٔ الماس — بر سینهٔ مجروح و دماغ دل ما ریخت
می داد چو ساقی طرب ساغر ریحان — [illegible] بایاغ دل ما ریخت
هم زهر که در ساغر [illegible] بود قسمت — دوران همه در کام فراغ دل ما ریخت
مخفی ز ره داد گل و گلستان ارم [illegible] — بی خون جگر [illegible] بسر اغ دل ما ریخت

[illegible] باغ و بهار و آب روان این خمار چیست
دل بی جام و باده بکف انتظار چیست
فرصت غنیمت است و داد و [illegible]
حیران این خیال ز انجام کار چیست
[illegible] دیدن آن [illegible] چیست
چندین شکایت از ستم روزگار چیست
هر دو روزه عمر گرامی [illegible]
اندیشه های باطل این کار و بار چیست
[illegible] خون دل از دیده تراوش [illegible]
سیلاب خون ز دیده مراد [illegible] چیست
ای دل اگر برفت محبت ز بوان [illegible]
پیمان بیدلان بر دولت نالزار چیست

دیوان مخفی

مخفی [illegible] طاعت آن عطا و [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]

[illegible]

در جستجوی شاد روانی ببلک غم	ای دیده همت که دل از سینه عازم ست
ای اشک همت که ز در یوزه عار نیست	مفلس همیشه منتظر خوان حاتم ست
مخفی فریب گریه مخور دیده باز کن	محرم بنکته ز مقالات محرم ست
از شعله های آه مرا خانه روشن ست	روغن مکن چراغ که این خانه روشن ست
خواهی چراغ باشد و خواهی نه در چمن	گلها ز عکس نرگس مستانه روشن ست
نازم بفیض باده که شبهای تیره دل	دلها ز عکس ساغر و پیمانه روشن ست
افشای راز من مکن ای رشک نوبهار	در دم بپیش محرم و بیگانه روشن ست
تا آفتاب حسن بعالم طلوع کرد	مخفی چراغ عاقل و دیوانه روشن ست
نیست محراب المرا جز خم ابروی دوست	هر کسی را قبله باشد قبله ما روی دوست
مطلبی دیگر ندارم ز آمد و شد در چمن	میکنم عمر گرامی صرف جستجوی دوست
گوش کن ای دل ز من حرفی چو در در گوش کن	قوت روح آمد شنیدن حرف گفتگوی دوست
در شکنج زلف مرغ دل چنان گیرد قرار	گر نسیم غمزه گرداند پریشان موی دوست
گر برنجد خلق عالم از تو مخفی باک نیست	باشدت بیجا امید لطف اگر از سوی دوست
تا باد صبا بگلستان گذری هست	مرغان چمن را بروی گل نظری هست
نومید نباید شدن از گردش ایام	هر شام که آید ز پی آن سحری هست
بنشین نفسی بلبل شوریده که امروز	با ناله زار دل من هم اثری هست
گر شربت وصلت بلب تشنه ندادند	بیمار غم عشق ترا چشم تری هست
چشمم بره فائده بوی وصالت	در کوی تو از باد صبا تا خبری هست

دیوان مخفی

چند روزی باغم و محنت بساز [illegible]
[illegible] نیست مخفی [illegible]
ره بوادی جنون [illegible]
نالهای زار [illegible]
دل که در راه محبت [illegible]

ساقیا در بزم مستان گرمی بازار چیست
عشق هم جا جلوه گر [illegible]
پرتو نور تجلی وادی ایمن بسوز
سرخی رخساره گلزار [illegible]
آفتاب [illegible]
[illegible]

فسانهٔ ز بر مجنون برهم مشهود ست
دگر نه دور جز زلف تو کجاست آن زنجیر
نهال ما و داغ تو نه خندان
بهار باغ عشق تو مخفی ره کجاست کی نیست
چشم بجا الست که آتش نمرد اوست
خورشید جمال ذره از خاک در اوست
پروانهٔ ما را آتش فانوس بسوزد
افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست
محمل مکند ضم بیابان ره مقصود
تا جذبهٔ سودای جون اسیر اوست
آمده شود ز نسیم یار که از ناز
دیدار و دنیا جز محبت برتر اوست

چون سمندر جا با آتش کن مخفی ور جشر	هر که ره وداد و بجنت نیم خورد آتش ست
مجنون تر اخانه بویرانهٔ عشق ست	هر جا که وطن ساخت جنون خانهٔ عشق ست
هر کس به تکلم لب رازی بکشاید	گر محرم راز ست که بیگانهٔ عشق ست
گر زهر هلاهل خورد آن آب حیات ست	آنرا که بدل نشئهٔ پیمانهٔ عشق ست
تسکین ندهد آب حرارت کش مرا	این شعلهٔ جانسوز ز خمخانهٔ عشق ست
هر ذرهٔ موجود که در ملک وجود ست	در پرده نهان بلبل و پروانهٔ عشق ست
در انجمن شوق نیابد ره مقصود	دیوانه صفت هر که بویرانهٔ عشق ست
از سینه برون آر و به خاک بر افگن	مخفی دل افسرده که بیگانهٔ عشق ست
کو و لی با تو کنم با نالهٔ ایمانی درست	در چمن یک گل نمایم با گریبانی درست
چاک زد چندان حیا پیراهن گل را که نیست	عندلیبان چمن را آه و افغانی درست
بس تنور گرم همت سرد شد در روزگار	نیست یار با مروت را ته نانی درست
دیده محو جلوهٔ خود دل شکنج دام زلف	تازه می خواهد کند با کفر ایمانی درست
خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه	تا بر آری گوهر سیراب کانی درست
بسینه ز آتش عشقت چه داغهاست که نیست	بدل ز ناوک عشرت چه زخمهاست که نیست
مرا بسوی تو هر نامهٔ که باید هست	همین نوشته در آن حرف مدعاست که نیست
ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیداست	زود رسن تو پیدا همین وفاست که نیست
بسی ز محرم و بیگانه با تو شد همراز	ولیک محرم راز تو آشناست که نیست
بزیر خاک نهانی ره تو خواهم دید	بچشم اهل نظر سرمهٔ حیاست که نیست

دیوان مخفی

مخفی

بہار حسن بتان را حاجت مشاطہ نیست
صبا عنبر نسیم سنبل خط خوش یار بس ست
[illegible]

مخفی بستان کام دل از ساغر و ساقی	امشب کہ ترا دلبر ایام بکام ست
منم کہ پرتو حسنت روان جان من ست	بجاے مغز محبت درا ستخوان من ست
ہماے ہمت شوقم چو بال بکشاید	صفیر کنگرهٔ عرش آشیان من ست
ببین بچشم حقارت مرا کہ بوقت سخن	حدیث کون و مکان لعل و گہر از دوکان من ست
ز بہر نام چہ جد و برائے ننگ چہ جہد	چو عنقریب نام ست و نی نشان من ست
درون خانہ ہستی چو نقش دیوارم	کہ مہر لاو نعم زینت مکان من ست
زبان شکوہ کشودن بغیر عجز دہی ست	مرا کہ دشمن جانی ہمین زبان من ست
ز بے رواجی و خس و کساد بازارے	کہ نقد کون و مکان رائج دکان من ست
فغان بلبل شوریدہ در چمن مخفی	ز روی درد والم صبح از فغان من ست
باز طوفان سر شکم رہ صحرا برداشت	از دلم شق جنون نقش تمنا برداشت
کودکان سنگ ملامت بکف آرند کہ باز	عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت
سر گرانم ز خمار مے عشقے کہ اجل	از گرانی نتواند سرم از جا برداشت
تہمت عشق کہ پیراہن یوسف می درید	پردہ از عصمت ناموس زلیخا برداشت
سایہ افگند ہمایش ز تمنا بر سر	ہر کہ چشم طمع از دیدن عنقا برداشت
رہ بہ منزل نہ برد تا بقیامت مخفی	ہر کہ امروز نہ زاد رہ فردا برداشت
مرغ دل را در محبت قصد صیادی بس ست	طفل صاحب فہم را تعلیم استادے بس ست
نشگفد گر غنچۂ گل در چمن گو نشگفد	بہر افغان عندلیبان سرو آزادے بس ست
گر بود مردی تصرف از برای شوہرے	نو عروس دہر را دیدار دامادے بس ست

[illegible]
جناب ناصح و [illegible] راہ و در مشکل افتادہ ست
[illegible]

دیوان مخفی

زسوز گریہ مرا کار مشکل افتادہ ست
نسیم غنچہ کشا را مجال رفتن نیست
بصحن باغ ز بی [illegible] بسمل افتادہ ست
گذشت فصل بہار و ہنوز نرگس ما
[illegible] غبار [illegible] افتادہ ست
[illegible] بصحبت مخفی بعقل [illegible] راست
کہ خود [illegible] تمیز [illegible] جاہل افتادہ ست

در قافلہ عشق ازین گونہ متاع ست نازم
نقد [illegible] بکف [illegible] کہ بسیار
[illegible]
[illegible] عشاق
[illegible] خط [illegible]
[illegible]

ز آتش عشق تو در دل تابه داغم آرزوست

درد سودای تو از تو درد داغم آرزوست

نازم به سرمستِ پروانه که در عشق	جان داده و پر سوخته و گرم سماع ست
نور بصر و قوت پا رفت تو مخفی	در فکر سفر باش که هنگام وداع ست
نرگس اسیر خواب هم نگاهِ اوست	سنبل بپیچ و تاب ز زلفِ سیاهِ اوست
بلبل ز عافیت بگلستان نشان مخواه	باغیست باغ عشق که محنت گیاهِ اوست
نازم بحکم عشق که هر سو ز افتخار	هر ترک سر نهاده شهانه کلاهِ اوست
اندیشه را بدرگه ناز تو راه نیست	از بس فتاده بر سر هم دادخواه اوست
کنعانِ عشق خانه خراب ست کز ستم	چندین هزار یوسف مخفی بچاهِ اوست
تا زلفِ تو پیچ و تاب بشکست	رنگ از رخ آفتاب بشکست
حسنت نمکی بزخم دل ریخت	پیمانهٔ خورد و خواب بشکست
بدستِ من از تنگ شرابی	صد شیشه پر از شراب بشکست
پای طلبم بگل فرو ماند	بس آبله پر آب بشکست
در موج خیالِ کشتی عمر	در ماند و دل حباب بشکست
مخفی به هوای باغ تا کی	بازار گل و گلاب بشکست
یار امشب آتشِ شوق تو داغم کرده است	بادهٔ عشق تو از نور ایاغم کرده است
بوی سودای جنون می آید از بادِ صبا	دوش گویا رهگذر بر طرف باغم کرده است
هیچ تاریکی ندارم در شبِ یلدای غم	که آتش عشق بتانِ مثلِ چراغم کرده است
آشنائی با غمِ جانان مرا امروز نیست	در عدم این باده از غم در ایاغم کرده است
بر تنم هر داغ غم مخفی سر موی نماند	آتش غم هر نفس صد باره داغم کرده است

دیوان مخفی

دیوان مخفی

از بخت سیه شکوه ام نیست که چون ست / روز طربم هیچو شب ماتمیان نیست
ای خاک بران سر که براه تو نشد خاک / ای وای بران دل که ز درد تو بفغان نیست
گر قدر شناسی دُر اشک سحرے را / زین گونه دُرے در صدف سینهٔ و کان نیست
باز لعل تو آشوب ربا سلسله مگسل / کین قاعده در سلسلهٔ پیر و جوان نیست
تا چند زنے تیر نگه از خم ابرو / مجروح ترا حوصلهٔ تیر و کمان نیست
خوش باش و ولا با همه غمها که درین دهر / شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست
رو سوی قضا پر شده و از اشک ندامت / آن دیده کدامین که بحسرت نگران نیست
نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه / هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده جلهٔ هست / نهان در دودِ آهم شعلهٔ هست
سر هر خار مجنون غزال ست / بوادے تازه آهو گلهٔ هست
ز پا منشین که منزل شد نمایان / که از تو تا بمنزل یلهٔ هست
تهی شد گر ز اشکم کاسهٔ چشم / نهان از دیده در دل دجلهٔ هست
مکن مخفی طمع در اطلس شاه / ترا از دلق همسر پلهٔ هست

پروانه صفت آتش و اهل حرم سوخت / چون شمع شب هجر ز پا تا بسرم سوخت
در بزم وصالت دلم از ساغر حیرت / نوشید شرابی که ز گرمی جگرم سوخت
بس آتش سودای تو سر زد به ما غم / در آب روان مردمک چشم ترم سوخت
بلبل ره خود گیر که در گلشن امید / کز بوی گل تازه ز آه سحرم سوخت
مخفی ز شر ر بوده مگر باده ات امشب / کز شعلهٔ آن مشت خس خشک و ترم سوخت

تا بقانون جرس از زمزمه سازی هست
ره نوردان ره عشق جنون را مخفی

[illegible]

مقیم کوی تو جانان کجا رود چه کند
اگر بخاره رود لذت وطن باقی ست
اگرچه گل صفت [illegible] جیب یوسف غم
بوده از الفت من بوی پیرهن باقی ست
زخم ناوک مژگان مثال [illegible] مخفی
گر ز تیغ غمزه‌ات باد دو صفت [illegible] بیافت
آفتاب حسن تو تا عرصهٔ دوران گرفت
رونق بازار حسن از یوسف کنعان گرفت
بسکه خوناب جگر جا بر سر مژگان گرفت
[illegible] دست دگل لبنه است
بر فتاد از گوشهٔ ابروی جانان تا نقاب
آتش شوق محبت شمع را در جان گرفت
ریخت خون بیگناهان بسکه تیر غمزه‌ات
چشم مست [illegible] مژگان گرفت
یافت مخفی در بساط زندگانی کام خویش
هر که کارد [illegible] خویشتن آسان گرفت

دیوان مخفی

خواه در آتش برد پروانه خواهی در آب	از فریبی مر عاشقانرا تا ثریا آتش ست
گر سمندر طینت ست وگر بود ماهی مزاج	در سر اهل هوس از عشق سودا آتش ست
کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد	گر تجلی شعاع کوه سینا آتش ست
میزند پس شعله در دل آتش سودای عشق	بلبلانرا در نظر تصویر گلها آتش ست
دل کباب از سوزش او دیدهٔ لبریز را	معجز عشق ست یکجا آب یکجا آتش ست
شعله میخیزد ز خاک وادی ایمن هنوز	بسکه آنرا در جگر از عشق موسی آتش ست
زد چنان مخفی محبت آتشی در دل مرا	کز حرارت بر لب من آه گویا آتش ست
گر نه در هجر چشم مختشم از گریه نیست	نالهٔ در دل اندر سینه کم از گریه نیست
خواه ریزد خون دل از دیده خواهی آب چشم	دردمندان محبت را الم از گریه نیست
هجر شد از حد فزون ای دیده اشک حسرتی	درد چون غالب شود بر مرد غم از گریه نیست
نشگفد از سیر گلشن زان دل مخفی که هیچ	خندهٔ گل نزد اهل دیده کم از گریه نیست
میروم راهی که هستی را دران ره راه نیست	آه عشق ست این دلا گنجایش همراه نیست
از چه رو بر خلق می بندد در بیت الحزن	پیر کنعان گر ز اسرار نهان آگاه نیست
خسروا از خسروی دورست بر فرهاد تنگ	در محبت امتیازی در گدا و شاه نیست
هر که سازد راز پنهان حقیقت آشکار	پیش اهل دانشش از اسرار حق آگاه نیست
بر فروزد آه عالم سوز مخفی شعله	کاتشی از بهر دشمن همچو برق آه نیست
دلم ز ناله فرو ماند آه من باقی ست	بهار رفته و سر سبزی چمن باقی ست
به پیش شمع رخت سوختم ز پروانه	هنوز طعنهٔ ارباب انجمن باقی ست

[illegible] اسلام [illegible] نیست
[illegible] زلف یار [illegible] سودائی [illegible]
[illegible] عاشق نیست
[illegible] محبت از الامت [illegible]

مخفی

دیوان مخفی

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز	کاندرین گلزار عالم یک گل بی خار نیست
این دلِ غمدیده را امشب نوای دیگر ست	وین سر شوریده را در سر هوای دیگر ست
الحذر ای نوح از طوفانِ چشمم الحذر	کاندرین دریای ما طرز آشنائی دیگر ست
صد مسیحا عاجز آیند از دوای دردِ من	زانکه بیمارِ محبت را دوای دیگر ست
نیست آئینِ شهادت فانیِ مطلق شدن	کشتگانِ عشق را هر دم بقای دیگر ست
در سر راهِ محبت بر امید پیرهن	دیدهٔ یعقوب را هر دم ضیای دیگر ست
گرچه دارند عندلیبان های هوئی در چمن	مخفیا مرغ دلت را های های دیگر ست
ای حسن تو آرایشِ صحرای قیامت	وی ناز تو برهمزنِ غوغای قیامت
گر چهره نمائی ز پسِ پردهٔ محشر	هنگامه شود گرم تماشای قیامت
چون وعدهٔ دیدار تو افتاد به محشر	کارم همه افتاد بفردای قیامت
بر سینهٔ هر کس ز غم عشق تو داغ ست	سوداست بران آتش گرمای قیامت
هر روز قیامت گذرد بر دلِ مخفی	تا چند توان وعده بفردای قیامت
امشب بسینه مرغ دلم اضطراب داشت	با خود ز دوریت همه شب پیچ و تاب داشت
بنما بما جمال و برافکن نقاب خویش	تا کی بزیر پرده توان آفتاب داشت
تا کی توان ز دیده نهان در ضمیر خویش	لختِ جگر بر آتشِ سودا کباب داشت
از اشکِ دیده شعلهٔ آهم نشان نیافت	امشب ز گریه بس بدویدن شتاب داشت
مخفی شد آنکه دل بامید طرب مدام	در سر هوای گلشن و بر کف شراب داشت
تا قافلهٔ اهل دلان از دگران در پیش ست	گر بوادی طلب محمل شان در پیش ست

غم این کبود عبرت دیدار تو مخفی

پوشیده ز دل دیده و افتاده بخواب است

ور ابتخانه آباد دل کجا این جاست
آری مردم بتخانه آشنا اینجاست
بجستجوی مسیحا مرو که از دم صدق
هزار درد و دوا گر تراود و اینجاست
شگفتن دل بلبل بباغ از ان باشد
که هیچ و شام بامید گل صبا اینجاست
بجاست اهل دلی تا ابد مرا گوید
بس عیار بیاد درگه کیمیا اینجاست
بجستجوی وصالت و لم بخانه ز چشم
زراه اشک روم تا که نقش پا اینجاست
که گرد قافلهٔ مصر توتیا اینجاست
متوجه بکعبه روان از پی دعا مخفی
بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست
در سجود آیم بمحراب خم ابروی دولت

دیوان مخفی

غیر سفلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت	مُردم و نقش مرا از خاک هرگز بر نداشت
سوختم از آتش هجر و دو چشم اشک ریز	از دل من آه و آتشناک هرگز بر نداشت
خون دل افشاند و تخم محبت کاشتم	حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بر نداشت
عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم	دست آمین در دعا از امساک هرگز بر نداشت
هرچه کاری بدروی مخفی بهنگام درو	باغبان از انگبین تریاک هرگز بر نداشت
نی همین خوابی همین اندوه دوری دشمن ست	هم صبوری دشمن و هم ناصبوری دشمن ست
دوست گر گردد فلک هرگز نگردم کامیاب	بسکه با من از ولادت میغوری دشمن ست
دوستی معنوی ای دوستان ناید بکار	بخت بد با هر که در آئین صوری دشمن ست
آبرو ریزم به پیش هر کسی در احتیاج	الضرورت با دلم فکر ضروری دشمن ست
دشمنی با ما ندارد چرخ و بخت و روزگار	مخفیا با ما همین رسم کدوری دشمن ست
گر بهار انیست آخر توبه‌ها خواهد شکست	عشق سودای جنون زنجیرها خواهد شکست
در درون کعبه گر بندی تو احرام نماز	طاق ابروی بتان محرابها خواهد شکست
چهره گلگون شیشهٔ می پر ز خون دل بود	گر نگردد خون دل تا رنگها خواهد شکست
بشگفاند گر صبا گل را ولیکن عاقبت	رونق این گلستان هم از صبا خواهد شکست
باده لبریز ست و مایه سست ساقی زود ریخ	عاقبت بدمستی ما شیشه‌ها خواهد شکست
بر سر من گر کشد لشکر غم دوران چه غم	شهسوار صبر دا هم فوجها خواهد شکست
حسن گر انیست روز افزون زلف پیچتاب	کفر و دین هم کعبه و بتخانه‌ها خواهد شکست
مخفیا بیطاقتی کم کن که اندر سوز خویش	شیشه‌ها بر سر هم هم جامها خواهد شکست

اشتعله را دلبر ... ابرو ... بس است
آتش ... با حسن ... شاهان ... صحبت است
عاشق و معشوق با هم با همه با محبت است
بیت گل ... با هم بلبل و گریبان ... صحبت است
ای دل غم ... دیده ... مرا تا ... صحبت است
... ما ... جان و ... افلاک صحبت است
... ان ... زمین ... دل ... مخفیا ... صحبت است
... چنین ... طوفان ... سعادت است
... هر ... بان ... صحبت است

تا بجولان بود پای طالع من در رکاب	بخت بود از پی دولت استقبال داشت
چون نه جرم وصل شد مایوس مخفی بی سود است	نامه بنوشت از خون جگر ارسال داشت
باگلشن غم ساز که باغی به ازین نیست	خوان خور عوض گل که ایاغی به ازین نیست
پروانه تحمل کن و مهتاب نشین باش	در خانهٔ مفلس که چراغی به ازین نیست
هنگامه کنم گرم من از نشئهٔ صحبت	در مذهب احباب فراغی به ازین نیست
معشوق و می و گلشن و جمعیت خاطر	خوش باش که احباب فراغی به ازین نیست
سوز جگر شعله بفانوس بدن زد	بر سینهٔ عاشق گل داغی به ازین نیست
مخفی نه نهد گام برای که بود کام	در راه طلب هیچ سراغی به ازین نیست
منم که داغ غمت باغ و بوستان من است	بجای مغز محبت در استخوان من است
منم که درد جدائی و محنت دوری	بهر کجا که روم یار و همزبان من است
مرا زمانهٔ وصل تو گرچه دور انداخت	خیال روی تو در دیده مهمان من است
نهان ز دیدهٔ مردم ز تیر مژگانت	هزار زخم برین جان ناتوان من است
ببین که نالهٔ زارم که در چمن مخفی	نوای بلبل شوریده از فغان من است
مرهم زخم محبت غیر آه و ناله نیست	ای دریغا نالهٔ زارم مراد ناله نیست
سوختم پروانه وار از آتش عشقت هنوز	از تب گرم محبت بر لبم تبخاله نیست
جستجو کردم بسی مخفی چو در گرداب بند	تشنهٔ آسودگی جا بجز پیمانه نیست
گر نه درد آلودهٔ این دیدهٔ نمناک چیست	ور نه داغ گل زرد این خاطر غمناک چیست
گر نبی نالد درون سینهٔ دل این ناله چیست	ور نه بی سوز جگر این آه آتشناک چیست

... مژگان دیده ... وصل ... صحبت است
چون صفت ... گریبان سعادت ...
بلبل ... ناله و زاری ... صحبت است
... بی پریشان ... صحبت است
ای ... بهار ... بود ...
... سعادت است

دیوان مخفی

نازدستار بهار باید براه عشق
عاشق همیشه ... سامان سعادت است
ناز ... دل که عمر باست
در ... سینه با فغان سعادت است
مخفی ز سوز آتش عشق تو سامان است
با من ... دیده گریان سعادت است
... عشاق برق ... بست
نقش گل ز خون مردم ... چین خاک بست
از برای جستجوی کوکب حسن تو عقل
بر زمین شد تا رسید برگنبد افلاک بست
صد گره از رشتهٔ بخت ... خون گشاد
فرصت را تا گم مخفی ز عشق پاک بست
از خمار تو بسیرم باده گلگون کجاست
تازه سازم داغ دیده پر خون کجاست
دل بچنگال الم ... درون سینه ... طاقتی
گریه بی اختیار و دیدهٔ طوفان کجاست
باغبان

این قبله این اهل یقین ایمان حریف گر این
رفت کرده خواهم زنار از راز ... ترسم
عشق بازار هم به انا الحق لاف از خم ... نم
رفت کرده خواهم بردار گر ده ... تازه
اجل ابرو کمان را فرصت گر ده ساز روز چند
رفت کرده خواهم بهار فصل دل خالی کرده تکیه
خون دل یا جام به گلشن بدین نشین ... باغبان
رفت کرده خواهم زار زار نالها بلبل با هم
نیست درمان یا درد از زان دل درد
رفت کرده خواهم بازار درین دل درد
رفت کرده خواهم بازار درین ... سکه
کشتی سودای سر از فسون با آید بیرون
رفت کرده خواهم کار این سر در مجنون سر و
ریز اشک زخم از دشمن یاد جان ... تا
رفت کرده خواهم بسیار گریه ... وقت
دل جام به سر دو هر گردی نمی ... با آسمان چون
رفت کرده خواهم شوار ... ازین ... مخفیا

باغبان مرغ چمن در پرده می گوید بگل
فروغ جلوهٔ حشمت جهان آدم سوخت
بسوزش پروانه بناز پروانه
فگنده آتش عشقت بسینه ها سوزی
بسینه آتش عشق ست که حرارت آن
ز سوز سینهٔ بلبل نهان بگلشن دوش
کجاست شبنم اشکی که شعلهٔ بیداد
بخویش باده جامی که تیزیش مخفی

آتش ... دلی رنگ باده فروش ست
امروز نه گرم ست نه صحبت مستان
دل پر نکنم از می و میخانه و مستی
در مجلس من راه نیابد اثر صبح
تا کی نه نهد بر لب ساغر لب مینا
در راه طلب یکنفس از پا ننشینم
مخفی بکش از گوش خودی پنبه غفلت

بیشتر هم اشب هجر ابید خواهم کرد رفت
سلسله ... در فراقت هم چو ابر نو بهار
نشتر ... داغم نهان در سینهٔ هر ناله

تا نه لیلی دنیا ز خاطر مجنون کجاست
جهان دهر چه دران بود جمله در هم سوخت
که پیش شمع محبت تمام عالم سوخت
که کام تشنه لبانت ز آب زمزم سوخت
بروی داغ مرا سینه های مرهم سوخت
بروی سبزهٔ گل قطره های شبنم سوخت
بسینه ام نفسی در رو باغ در هم سوخت
ادای ناز و نشاط اکثر شم زخم سوخت

هم دشمن بیهوشی و هم دشمن هوش ست
این سلسله همواره درین جوش و خروش ست
تا قطرهٔ میخانه ز آتش بر دوش ست
پر سوخته پروانه بس خوش بدوش ست
مجلس همه افسرده و مطرب همه گوش ست
تا زمزمهٔ عشق در احلقه بگوش ست
عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش ست

نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد رفت
وادی هجران گلی گلزار خواهم کرد رفت
پس ز اهل ستم افگار خواهم کرد رفت

دیوان مخفی

[illegible]

زان بهانه غلطم بگوشش ست — کان راز نهان گفتنی نیست
پژمرده چو گشت غنچهٔ دل — از آب و هوا شگفتنی نیست
قصد دم چه کنی چو خون ناحق — پنهان شدنی نهفتنی نیست
مخفی چو جرس بناله خون کن — این درد دل ست گفتنی نیست

وحشت پروردهٔ جنونم سر و کارم نیست — زهر آشام فراقم بوطن کارم نیست
شربت وصل کجائی گر از پیش مرا — طاقت تشنه لبی با دل بیمارم نیست
یوسف مصرم و برگشتم و از بے ہنرے — صد عزیزست بهر شهر خریدارم نیست
جمع زلف پریشان بکن از بهر دلم — که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست
در ته سنگ ملامت شدم از عشق هنوز — نیست سنگے که درین راه طلبگارم نیست
نخل اندیشه ام و بار تفکر دارم — میوهٔ تازه تر از بار گل بارم نیست
دردلم گشته گره راز تو مخفی چه کنم — که زبان در دهنم محرم اسرارم نیست

منم که پرتو خورشید دود آه من ست — چراغ شام ابد آه صبحگاه من ست
قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل — که بیگناهی من باعث گناه من ست
رسید کار بجائیکه هر گدا طبعے — ز درد ریش دهد یاد پادشاه من ست
ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم — که دشمن دل و جانم همین نگاه من ست
بجز زبونی طالع مرا گناہے نیست — درین معامله یک جهان خدا گواه من ست
ز حادثات جهان یک دمم رهائی نیست — که حادثات جهان کهربای کاه من ست
شه ولایت عشقیم مخفیا بسرم — بجای تاج همین شانهٔ کلاه من ست

دیوان مخفی

گلستان سر کوی ... سودای تو نیست

چون

چون بسیرا بگذرم مخفی ز اطراف چمن	خار محنت دامنم گیرد که این جای تو نیست
کاروان عمر رفت نقش پای بر نخاست	از درای ناقهٔ هستی صدائی بر نخاست
فتنه ننهاد پای خویش جائی بر زمین	گرد بر لب مندانت بلائی بر نخاست
روزگارم از پی محمل به گمراهی گذشت	در بیابان تمنا رهنمائی بر نخاست
شد چنان کوته زبان همت اهل کرم	بر سر خوان مروت ها صلائی بر نخاست
شد خزان فصل بهار عمر هر شاخ گلی	یکشب از مرغ نشاط من نوائی بر نخاست
تیشه بر سنگی نزد فرهاد بر کهسار عشق	کز میان سنگ آه مبتلائی بر نخاست
آه مخفی سوخت عالم را ولیکن آشکار	در جهان از گریه اش هر ذره جائی بر نخاست
دل کسی شد همره جان تو بدن بیگانه است	راز دار از راز درون جان سخن بیگانه است
در محبت صادقی از ما و من بیرون خرام	زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است
گر ترا همرست روشن خانهٔ دل باک نیست	در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است
کشتهٔ عشقی تو اما از خاک و خونم کن کفن	کاندرین محرم سرا با من کفن بیگانه است
حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراد	خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است
نیستم آزرده خاطر گر نگردد با دِ ما	آشنا در غربت از اهل وطن بیگانه است
کی شود باد صبا محرم چه از نامحرمی	با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است
با خیال دوست مخفی در دل شبهای تار	خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است
کو دمی کز دل مرا آه پریشان بر نخاست	از دو چشم خونفشانم موج طوفان بر نخاست
گر بدامن دست طلب وا منم کوته نه کرد	موجهٔ طوفان اشکم تا ز دامان بر نخاست

شد بکوی سرگشته وادی بیابان های عشق
ره نوردی همچو مجنون زین بیابان بر نخاست
تا صبا گردی ز راه این بیابان بر نخاست
دیدهٔ یعقوب کنعان فراق از کار رفت
درد دل سوزان [illegible] غول افغان بر نخاست
تا نشد از ناتوانی ناله ام در دل گره
[illegible] تا عنان [illegible] چشم گریبان بر نخاست
پاس [illegible] از کار رفت [illegible] گریبان بر نخاست

[illegible] از فلک ایران بر نخاست
همچو مخفی [illegible] بر نخاست
[illegible] جانان [illegible] ساران بر نخاست
من [illegible] عشق [illegible] نیست

دیوان مخفی

خورشید جهان تاب [illegible]
افسوس که صاحب [illegible]
[illegible]

بلبل [illegible] بر [illegible]
[illegible]

دیوان مخفی

افسرده و پژمرده چو گلهای خزان باد	از آتش عشقت که بهر کس شرری نیست
مخفی به تگاپوی هوس چند توان بود	حاصل بجهان هیچ بجز درد سری نیست
سودای تو تا بر سر سودازده جا داشت	خورشید جهانم بجهان قبله نما داشت
بخشید به یعقوب نبی روشنی چشم	زان نکهت پیراهن یوسف که صبا داشت
برباد گل روی تو دوش از گل شکفتم	در باغ فروغ جنون نشو و نما داشت
گر ناله من پرده نشین بود ز ناشر	در پردهٔ هر پرده و صد پرده کشا داشت
شد جنگ میان غم و شادی بسر من دوش	شادی بطرف شادی و غم جانب ما داشت
از دست بد و نیک جهان چند شکایت	هر صبح جهانتاب چو شامی ز قفا داشت
مخفی بدل حوصله صبر تو نازم	کین شیوه نه ایوب به آئین جفا داشت
مجنون نه از تو این نام و نشان چیست	بی کام و زبانی ز تو این کام و زبان چیست
جان و دل و دین لف خط و خال ببردند	ای بیخبر از خویش و گرد غوای جان چیست
شد تجربه صد بار که سود تو زیان ست	ای دل گر اندیشه این سود و زیان چیست
بدرید ترا پرده عصمت چو عصیان	ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست
مخفی غرض از دوست که اظهار گناست	مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست
در چمن باز نگر نرگس بیمارے هست	که اسیران چمن را سر گفتارے هست
باغبان ست ستم باز کش از چیدن گل	که نهان در کف گل هم ز چمن خارے هست
نیست گر زلف ترا سبحهٔ اسلام بدست	بر کمر حسن ترا رشته زنارے هست
مشو آشفته ز آشفتگی طرهٔ زلف	که نهان تاب بهر موی گرفتارے هست

چو عهد دوستی بستی وفا کن	که یار بیوفا در دهر کم نیست
برافشان دست همت اگه هر گز نه	کف همت بلندان بیدرم نیست
قدم فهمیده مخفی نه درین ره	که هر بیگانه را ره در حرم نیست
دوش در چشمم خیال آن قبا گلگون گذشت	حیرتی دارم که بر روی آب آتش چه گون گذشت
می چکد خون جگر از دیده مینا بجام	تا بدل آن نه خیال آن لب میگون گذشت
بسکه در راه طلب اشک ندامت ریختیم	موجهٔ طوفان اشکم از سر جیحون گذشت
ریخت تا خون بیگناهان بس اجل در خاک راه	از سپهر لاجورد موج های خون گذشت
ره چسان یابم که هر گز نقش پای بر نخاست	در بیابانی که بر هر خار صد مجنون گذشت
از سیه بختی نشد روشن چراغ من شبی	با وجود آنکه بر آه هم از گردون گذشت
در سرای آرزو تا چند باشی منتظر	کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت
باز عشقم بهر پریشانی نشتر گذاشت	در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت
حسن را هر جا محبت برقع از رو افگند	چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت
ترک سر کن بوالهوس آنگه بوادی نه قدم	کاندرین وادی بجای پای باید سر گذاشت
پیش شمع بزم ما بال و پر پروانه دوش	نی نشان آتش و نی نام خاکستر گذاشت
در طریق رهروی بیگانه است از کفر و دین	هر که دل بیرون ز آل پیغمبر گذاشت
مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند	هیچ جبرئیل این مخفی درین ره پا گذاشت
دلم بسینه ز شوق تو بی طپیدن نیست	نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست
چگونه سیر توان دید آفتابی را	که دیده را ز شعاع عشق مجال دیدن نیست

[illegible]

شمع گر پرده نشین شد ز تو پروانه چه غم	شکر لله که ترا هم بس دیواری هست
مخفی از نقد دو عالم بلفم روز جزا	هیچ گر نیست مرا حسرت دیدار هست
دائم اسیر درد ز گردون دل من ست	در بزم غم پیالهٔ پر خون دل من ست
از جستجو نشان وصالت نیافتم	وصلت مراست لیلی و مجنون دل من ست
خون دلم گذشت ز جیحون و کم نشد	از صد محیط قطرهٔ افزون دل من ست
هر کس شنید نالهٔ زارم ز هوش رفت	فریاد عشق بادهٔ گلگون دل من ست
مخفی دلم به نغمهٔ شوقی آشنا نشد	بیگانهٔ شکایت افسون دل من ست
آن شب که عنان مه و مینا بکف ست	مستان ترا جمله نظر بر طرف ست
از شست نگه ناوک نازی بمن انداز	عمریست که در سینهٔ من دل هدف ست
بر هم زن هنگامه مشو صبح که امشب	مالیم و نوائی که عنانش بکف ست
آن دُرِ گرانمایه که در سینهٔ کان ست	ای دیده نهان ز تو درون صدف ست
مخفی بکش از دامن غم دست طالب را	در پیش جفائی غم جانان شرف ست
تازه سازد گلبن امید پیغام دوست	بشگفاند غنچهٔ دل را نسیم نام دوست
گر غبار خاطرے از دوستان بینی مرنج	گرد ماه و شمنان بهتر بود دشنام دوست
نے خمار آرد نه بدمستی و نے دردسری	نشئهٔ آب حیاتی در سرم از جام دوست
در جفا افزون از دل بد نهم آئین وفا	کر برای دانه آید مرغ دل در دام دوست
چین اگر انگشت ابروی تو ان پاک نیست	التفات مخفی نباشد مخفیا ابرام دوست
بر رخ ماه محبت خط و خال دیگر ست	آفتاب عشق را روشن جمال دیگر ست

[illegible]

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

دست برافتاده را گیرد و بردارد ز خاک

این مدرس را زبان دیگر ست

دیوان مخفی

از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ	بسکه پیکان خدنگ تو نهان دیدن ست
بعد مرگم به لحد خجلت عریانی نیست	کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن ست
بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد	مخفیا هر سر مویم که باعضای تن ست
میان دیدهٔ و دل روز و شب همین جدل ست	که کار هر دو در افشای راز در خلل ست
میان عالم و جاهل برابر از موئے	تفاوتے نبود تا که علم بے عمل ست
خیال خام ز سر کن برون برو لیلے	که مستی دل مجنون ز بادهٔ ازل ست
بهار و بادهٔ و بزم طرب غنیمت دان	که روز حادثهٔ ایام عمر بے بدل ست
ز آه و ناله ترا منع تا بکے مخفی	تسلی دل بلبل بصورت غزل ست
درد مندان محبت را نشان دیگر ست	کوکب کج شناسان را مکان دیگر ست
مغز دانش میگداز از سر دانشوران	پرتو این آفتاب از آسمان دیگر ست
گشت سامان زلیخا رسوائی عشق	تاجران عشق را سود و زیان دیگر ست
گر کند قصد شکارے بیخطا آرد بچنگ	باز صاحب لقان از آشیان دیگر ست
از محبت مرهم زخم دل گلرخان بازیچه نیست	مرد این سودا ز اقلیم جهان دیگر ست
کشتهٔ تیغ محبت را نشان زخم نیست	زور بازوی محبت را کمان دیگر ست
درد مندی را نباشد بافراغت الفتے	طالب این راه را بر رو نشان دیگر ست
خواه خون دیده کن در شیشه خواهی کن دل	تشنهٔ مستی مئے از ارمغان دیگر ست
در محبت دیدهٔ باید چو ابر نو بهار	کین چمن را هر نفس از تو خزان دیگر ست
بوے خون می آید از گلهای باغ عاشقی	بلبل این باغ را آه و فغان دیگر ست

چون

دیوان مخفی

چون عشق عنان گیر شود در رهِ معشوق	محمود غلامی ز غلامان ایاز ست
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند	کائین خداوند جهان بنده نواز ست
مخفی بفغان کوش که در گلشن امید	دل مرغ گرفتار و هوس چنگل باز ست
سنبلی بر روی آتش طرهٔ گیسوی تست	فتنه در خواب مستی نرگس جادوی تست
یوسفی اما چه یوسف بادشاهِ ملک حسن	روشنیِ کشور دل ز آفتاب روی تست
گل ز سودایت گریبان چاک او رود در چمن	غنچه را چشمِ تمنا بر نسیم کوی تست
خواه سوی کعبه باشد روی خواهی سوی دیر	طاق محرابِ گرفتاران خم ابروی تست
لاف دین تا چند مخفی در لباسِ کافری	شاهدِ حالم در محشر سر هر موی تست
روزگاریست که مقصود فراموش من ست	نه شنیدن نه گفتن بلکه گوش من ست
نیستم با غمِ هجران تو امروز نیست	عمر باشد که خیالِ تو هم آغوش من ست
پای دل آبله و ضعف قوی پس چکنم	بارِ سر سخت گرانبار بر آن دوش من ست
نشئهٔ مستی می را زد با غم می زد	زهر آن نیش که پنهان به دلِ نوش من ست
مخفی از گوش مرانید تو بیرون برود	تا بود گوش مرانید بود در گوش من ست
اهل اندر عشق داد و ناله و فریاد نیست	بادشاهِ عشق را آئین و رسمِ داد نیست
جوی خون آرم برون از دل بسوی چشم خویش	در محبت محنتِ من کمتر از فرهاد نیست
تا بکی در آتش هجران شکیبائی کنم	بیمروت این دلِ من ز آهن و فولاد نیست
چند ترک عشق را تعلیم خونریزی کنم	شحنهٔ عشق ست او را حاجتِ استاد نیست
ناله کمتر کن ز غم مخفی درین دیر کهن	شادمانی و غم ایام را بنیاد نیست

ازگل این بوستان چشم وفاداری مدار
گلشن عیشی که بر بلبلان بیاد رفت

کاندرین گلشن محفی اگرز دو تم نا کی بها کی نیست
رفت چون بخت ما دوانی از کف شد و رفت

بسکه الفت گریه را با چشم خونبار من ست
لخت دل برخاک ره خون جگر کار من ست

باد چون آنکه از آرام زسر تا پا بسوز
گردش گردون دون در فکر آزار من ست

نیست در بازار راحت گر چه یک جو متاع
شکر الله محنت عالم خریدار من ست

بر دیدهٔ او پرتو دیدار حرام ست	هر کاسهٔ چشمی که پر از آب صفا نیست
یعقوب صفت دیده منه بر ره امید	کان رائحهٔ یوسفی همراه صبا نیست
عاشق که نشد کشتهٔ تیغ نگه دوست	در مذهب عشاق بر آن گریه روا نیست
تا گشته سر زلف پریشان بسر رو	جمعیت خاطر بدل باد صبا نیست
زاهد تو و تسبیح و من و رشتهٔ زنار	در تکیهٔ دل که در آن روی وریا نیست
چون گشت پریشان سر آن زلف پریشان	بر چهرهٔ زیبا اگرش فکر دوا نیست
جان در کف اندیشه و اندیشهٔ بی جان	آشفته دلی در همه آفاق چو ما نیست
بر کس منه انگشت تعرض که نهانی	با هیچ کسی نیست کی اسرار خدا نیست
مخفی بنشین بر سر ره گوش بر آواز	در قافلهٔ عمر جرس را چو صدا نیست
عندلیبان فصل گل بی ناله و فریاد نیست	کم گل خندان بگلشن بی جفای باد نیست
تا نباشد کمترین شاگرد شاگردان حسن	تا تمام او در محبت هر کرا استاد نیست
او پریشانی ما دشمن پریشان تر شود	خون شیرین ریخت خسرو خون آن فرهاد نیست
رنج و راحت را ازان رو با نهایت بسپرا	این فنا آباد را بنیاد جز بر باد نیست
مجمع گل را پریشان میکند مخفی نسیم	زلف را بر هم زنی چون سایهٔ شمشاد نیست
شب ز آه خرمن انجم همه بر باد رفت	هر چه بود در خاطر گردون بمن از یاد رفت
فهم صورت چون کنم مجنون که در روز جنون	صد هزاران معنی بکر از دل استاد رفت
زنگ ظلمت بس گرفت آئینهٔ عدل جهان	روشنی و ز زنگ ظلمت از دل فولاد رفت
میکشد آخر فلک از هر که باشد انتقام	دید خسرو عاقبت زان کجه بر فرهاد رفت

رونق این بوستان از چشم دریا بار ماست
جمع کردم تا طوق گردون شد گرفتار زلف

عقد هاى تسبیح را در دل زنار من ست

ديوان مخفى

دل اسیر دام غم سیر گلستان چون کنم — در حریم کعبه بے یار نتوانم نشست
این دل افسرده را خواهم برآرم از بدن — پیش از این من بر سر بیمار نتوانم نشست
یا تو خواهی بود یا من با غم جانان رقیب — همچو بلبل پیش گل با خار نتوانم نشست
داده‌ام دل را به پیری زرکه مخفی یک نفس — در گلستان بے گل رخسار نتوانم نشست

خو کن بگل داغ که باغے به از این نیست — گم شو ز بے خود که چراغے به از این نیست
نور نظر خانهٔ دل شعلهٔ آه است — هجران زده را چشم چراغے به از این نیست
مینائے گلگون دُر قیمتی اشکے — در خانهٔ ما رنگ فراغے به از این نیست
لب بر لب پیمانه و سر بر سر مینا — مستان ترا هیچ دماغے به از این نیست
گر شیشه تهی گشت ترا از مے گلگون — خون دل خود خور که ایاغے به از این نیست
بشگاف بناخن هین داغ که مخفی — بر سینه آئینه داغے به از این نیست

در چمن خار جفائیش همدمی با گل گرفت — آتش حسرت ز غیرت در دل بلبل گرفت
مرغ دل را پرتو حسنت چنان بیتاب کرد — کز حرارت آشیان در سایهٔ سنبل گرفت
قطع باد او دست بیدردے که از روے هوس — گه سر زلف پریشان و گہے کاکل گرفت
وا نشد چون غنچهٔ دل در بهارستان بند — رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کاکل گرفت

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت — نه هر اسکندرے پیغمبری یافت
نه هر جامے جهان بین جهان شد — نه هر آئینه اسکندری یافت
نه در هر چشمه آب حیات است — نه هر خضرے درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثه

دیوان مخفی

ردیف الجیم

بے شبنم لطفت چمن نشو و نما هیچ	بے پرتو رویت برخ شمس ضیا هیچ
موجیست که محیط کرست موج برآرد	هر موجه هر موج دو صد موج جفا هیچ
گر خون جگر ور رهست از دیده بریزد	بے حسن قبولت ابسک تا بسا هیچ
بے روے تو کونین بیک جو نستانیم	بے جلوهٔ حسن تو سرا هر دو سرا هیچ
رفتیم ازین عکده واز غم ایام	در بدرقهٔ خویش ندیدیم بقا هیچ
مخفی بفغان کوش که در گلشن مقصود	بے زمزمهٔ مرغ چمن ساز و نوا هیچ
ناز و ستم یار خریدار دگر هیچ	مائیم و غم و گوشهٔ دیوار دگر هیچ
شیرین روے و خسرو عشرت کده مقصود	فرهاد و غم و تیشه و کهسار دگر هیچ
فردای قیامت بکف از نقد دو عالم	مائیم و همین حسرت دیدار دگر هیچ
از ما نستاند غم عشق تو اگر جان	رسوائی ما و سر بازار دگر هیچ
بلبل بفغان ست درین باغ گل و داغ	مخفی زده ام بر سر دستار دگر هیچ

ردیف الحاء المهمله

مشاطهٔ صبا چو کشاید نقاب صبح	گردد خجل بپیش رخت آفتاب صبح
ما ابروے خویش بریزیم پیش غیر	مشکل کشای ما شده چشم پُر آب صبح
چون خضر کے رود ز پے آب زندگی	هر کس که یافت تشنهٔ جام شراب صبح
یار و کرشمه ناز و ادا و غرور حسن	مخفی و آه و درد دل و اضطراب صبح
تازه بسازد گل تر مرده را نام صبوح	روح می بخشد مردان مرده را جام صبوح
غنچه تا کے خواب غفلت گوشهٔ چشمے بمال	دیده روشن میکند در باغ پیغام صبوح

دیوان مخفی

زچشم زخم خیالت چو بید لرزانم ... که بید ره نیغ درآید بدیدها گستاخ
زانفعال شده زرد رنگ گلگونش ... نهاده روی بپای تو باحیا گستاخ
ادب مردم بیگانه کسب کن مخفی ... که بی ادب نشود با کس آشنا گستاخ

زعکس روی تو شد چهرهٔ گلستان سرخ ... زآب روی تو شد آبروی مرجان سرخ
تو آن گلی که به بستان عشق روز ازل ... زرشک داغ تو شد لالهٔ گریبان سرخ
قسم زپرتو حسنت که دیدهٔ خورشید ... ندیده مثل لب لعل در بدخشان سرخ
فشانده خون دل دیده آنقدر مخفی ... بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

ردیف الدال المهملة

باز عشق آمد و آرام و قرار ما ببرد ... عشق سودای جنونم طرف سودا برد
دود آهم علم افراشت بایوان فلک ... رشتهٔ کار مرا عشق جنون بالا برد
نیش اندیشه رگ دیدهٔ سودا بگشاد ... سیل خوناب جگر ره بسوی دریا برد
مخفیا شعر دل آشوب تو چون گوهر وصل ... تیر گیاهی که ز دیدهٔ نابینا برد

باز سودای جنونم بر دماغم می خورد ... ناخن آشفتگی بر زخم داغم می خورد
میرود بی اختیار از کف عنان اختیار ... سر کجا باد محبت بر دماغم مے خورد
رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار ... سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم میخورد
تیره بختی بین که اندر خانهٔ وهم و خیال ... لیلی باد حوادث بر چراغم مے خورد
بس ضعیفم کرده غم از من نمی ماند نشان ... خون دل چندان که بر فکر سراغم میخورد
غنچهٔ امید من مخفی چسان خواهد شگفت ... جای آب دیده چون گلهای باغم میخورد

دیوان مخفی

دیوان مخفی

غصه پیشانیش محنت از وفا مجنون عشق
سودای محبت خویش بسامان میرود

مهر یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را
ورنه کی از مصر بوی تا به کنعان میرود

باعث برهم زدن جمعیت دل می شود
گفتگو هرجا که از زلف پریشان میرود

جذب عشق است آنکه چون محمل بسان کاروان
بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود

بسکه گشتم ناتوان از ضعف مخفی زیر لب
نالهٔ من با نفس دست و گریبان میرود

من و آن نماز شامی که زپی سحر ندارد
من و آه سرد سحری که یکی اثر ندارد

ز سر شکسته هر دم دل لاله گون بر آرم
چه کنیم بجز دیده بجز این ثمر ندارد

تو ز بوستان حسنی که نسیم ره نیابد
من و نالهای زاری که بلب گذر ندارد

بر وای سر شکسته ز خیال ناله بگذر
که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد

تو و شیوهٔ تغافل که ز زخمهای تیغی
نه بریخت خون خلقی و دستش خبر دارد

دل من اسیر مخفی ببلای هجر تا کی
بجز از هوای وصلت گنه دگر ندارد

من و آن شعله آهی که شمع انجمن گردد
زبس گریم شب ... که زیب صبح چمن گردد

زبس گریم شب هجران من تنهائی
ز خون دیده دامانم ز اشک چمن گردد

پریشان خاطری چنم ز سودای سر زلفی
که چندان سیکنم جمعش پریشان تر همی گردد

تو ای آن شمع رخساری که هرجا جلوه بکشائی
چو پروانه گرد آن دل صد پروانه گردد

بگلشن عندلیبان را سحرگه در فغان آید
دل غمدیده ام هرگه که همراز سخن گردد

چو نقطه از خط هستی قدم بیرون نهی مخفی
دلت پرکار دوش تا که بگرد خویشتن گردد

دلم تا کی چو پروانه نگردد شمع غم گردد
شرار شعله آهم بفرق سر علم گردد

دیوان مخفی

زبس آلوده جرمم ازین آلودگی ترسم | که هنگام سوال از من ملک اندر عذاب افتد
بذوق بزم می نوشان شرر شعله افزاید | بر آتش قطرهٔ خونی که از سیخ کباب افتد
شکیبائی شکیبائی که در راه طلب مخفی | کسی کو تیز رو باشد درین وادی شتاب افتد

باز از سودای عشقم کار از تدبیر شد | رشتهٔ فرزانگی در پای دل زنجیر شد
عشق را نازم که هرجا سنگ زد بر شیشهٔ | خون دل از شیشه از سنگ از حرارت شیر شد
شد حریم دل مرا رشک نگارستان چین | بسکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد
کاروان عمر مخفی بار رحلت را ببست | سر برآر از خواب غفلت صبح سحر شبگیر شد

تا آتش سودای تو بار ابسر افتاد | جز نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد
شد رشک گلستان ارم وادی هجران | بس غنچه از دل و دیده که از چشم تر افتاد
نازم بخدنگ ستم یار که هرگه | از شست نگه رفت درون جگر افتاد

هر که دم در عاشقی از نام و ننگی میزند | هر نفس با نفس کافر کیش جنگی میزند
می رباید دل ز دست اهل دل هرجا که هست | ناخن آشفتگی بر تار چنگی میزند
گردش گردون دوان گرز بردست از غیرت | سنگ ناکامی چرا بر پای لنگی میزند
دعوی دانائی واز ابلهی طعنه دگر | هر نفس شیطان به نفست بوزنگی میزند
نغمهٔ شادی سر اید نشنود گر گوش ما | زخمه هرجا که غم بر تار چنگی میزند
از محیط آرزو آرد برون دُر یتیم | هر کجا چون غواص خود را بر نهنگی میزند
گر نیم تیر محبت را هدف مخفی چرا | عشق پنهان بر دلم هر دم خدنگی میزند

طبیب عشقم و ترسم طبیب از نبض من گیرد | اگر گرمی تنم آتش بدست خویشتن گیرد

مخفی از دام غمم آزاد گردیدم [illegible]
[illegible] زلف پریشان افتاد

[illegible] از زلف یار دارد
[illegible] پریشان زنجیر تار تار دارد

[illegible] سر دست برده ما
[illegible] زنجیر قرار دارد

[illegible] عشق باده [illegible] بهوای کام رانی
[illegible] رنگ [illegible] دارد

[illegible] خورشید [illegible] بلبل [illegible] دارد
بهوای شادمانی [illegible] شکفته مخفی
که ز سوز محبت [illegible] بلبل [illegible] دارد

لب لعل تو [illegible] ساغر و پیمانه میریزد
[illegible] آتش [illegible] پروانه میریزد
[illegible] صیاد [illegible] دانه میریزد
[illegible] شمع زبان [illegible]

دیوان مخفی

یکقدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی	بر سر ترک کلاه فقر تاج کی شود
ره خطرناکست و منزل دور مقصد ناپدید	آه یارب اینچنین وادی چگونه طی شود
از بنای عمر ریزد هر نفس خشتی بزیر	بی خبر این خشت ریزی زین بنا تا کی شود
تشنهٔ راحت بخشد فی المثل گر ملک هند	تا نه آئین هوای بوستان رسی شود
مخفیا بزرست نشهٔ گرم و گذشت هنگام کی	باز دارای چشم خود را باز فصل دی شود
دردم ز درد کوهکن افزون نوشته اند	رزق مرا ز دیدهٔ پر خون نوشته اند
از حرف مدعا ز منجم نشان مخواه	کین روز را نوشت بافسون نوشته اند
دیوانگیست سعی بتدبیر و عقل و رای	آنرا که سرنوشت چو مجنون نوشته اند
نازم بقدر سنگ که ندانست هیچ کس	بر صفحهٔ زمانه چه مضمون نوشته اند
مخفی بدرد خود کن درمان مجو ز کس	کین نسخه در کتاب فلاطون نوشته اند
ز رویت پرتو نوری اگر بر آسمان افتد	فغانی روز رستاخیز در کون و مکان افتد
فروغ حسن اگر این است و استغنا چنین باشد	بانداز صد آتش در روان جسم و جان افتد
چو با اغیار بنشینی بکام خویش از غیرت	مرا آتش مثال شمع اندر استخوان افتد
فتاد آخر برسوائی ز عشقم کار می ترسم	که آخر راز پنهان در زبان مردمان افتد
بعهد افسوس و نومیدی ز عمر رفته یاد آور	چو مخفی را نظر بر چشمهٔ آب روان افتد
باز از گریه مرا کار بطوفان افتاد	وعدهٔ وصل به بیداری هجران افتاد
چشم بر راه تو بس گریه کنان بنشینیم	لخت لخت جگرم از سر مژگان افتاد
گر گذر هم ره وادی ز سکونت چه عجب	کار مجنون ز تغافل به بیابان افتاد

[illegible]

نیست محبوبی که یابد رونق بازار عشق	طرهٔ شبگون و حسن گلعذاران راچه شد
از محبت ناله و زاری نمی آید بگوش	مخفیا خار اشکافِ کوهساران را چه شد
کسیکه عاشق خود بین و خود نما باشد	همیشه بر درِ معشوق چون گدا باشد
دریده غنچهٔ امید صبح پیراهن	رواست مرغ چمن راکه بینوا باشد
ز حسن روز فزون تو دیده می گویم	که گر خمار شود عالمی روا باشد
چها که بر تو کنم ثابت از ستمگاری	میانهٔ من و تو گر حکم خدا باشد
دلِ گرفتهٔ مخفی شگفته می گردد	زمانهٔ که دران حرف آشنا باشد
بر سینهٔ من دید غم هجر جفا کرد	از ناله فرو ماند دل و ترک وفا کرد
شب دیده بدل قطرهٔ خونی نگذارد	ای هجر چه گویم که بمن گریه چها کرد
در راه طلب همره ما کس نتواند	غم بدرقه و غصه قضا راهبر ما کرد
بلبل بچمن نالهٔ حسرت زده دارد	گل باز مگر دست در آغوش صبا کرد
از درد دلم مرغ هوا را که خبر کرد	در باغ دلم باد صبا را که خبر کرد
بخت سیه ام بود نهان از نظر خلق	شب را که نشان داد خدا را که خبر کرد
با جور و جفا بود دلم راز سر لطف	زین واقعه ارباب وفا را که خبر کرد
برهم شدن زلف تو جمعیت دل بود	باشرم که این گفت دغا را که خبر کرد
از روی ریائی که جفائی تو مرا بود	غماز که شد روی ریا را که خبر کرد
من بودم و اندیشهٔ اقلیم قناعت	که عرض بشه کرد گدا را که خبر کرد
مخفی تو در خواب نمودند دلی	باد رو چه کس گفت بلا را چه خبر کرد

دیوان مخفی

دیوان مخفی

چه شد که اشک زچشمم بروی نمی آید	چه شد که نالهٔ من از گلو نمی آید
بجیر تم که ز شوق تا چه جیب چاک کنم	چو چاک سینه مراد در رفو نمی آید
خمار از سر مستان نمی رود مخفی	به مجلسی که می اندر سبو نمی آید
بسن درد هجر القاسم پریشان میشود	هر که بیند رویم از دیدن پشیمان میشود
معنی از چشم گریان دلم غافل مباش	قطره قطره رفته رفته موج طوفان میشود
میرود خون جگر از بس ز راه دیده ام	گوشهٔ ویرانه مردم گلستان میشود
خانهٔ عمر تو می ریزد شب و روز از فلک	تا بکی غافل نشینی خانه ویران میشود
مخفیا زنهار از درد پریشانی منال	گر صبوری کار دل آخر بسامان میشود
روز نومیدی چو آید آشنا دشمن شود	غم جدا شادی جدا دولت جدا دشمن شود
هر که پیش از وقت درمان خواه درد شود	گر به یکیش بو علی باشد دوا دشمن شود
چون ز بلبل بخت بر گردد بزعم باغبان	حسن گل را جنبش باد صبا دشمن شود
رو بسوی هر که آرم رو بگرداند ز من	بخت چون گردد زبون بر من قبا دشمن شود
بر مراد ما و زد در رهم اگر باد مراد	در محیط عافیت هم ناخدا دشمن شود
نیست مخفی در دل ما با کسی چیزی ز دشمنی	هر که با ما دشمن است و با خدا دشمن شود
هر کجا موج غم عشق تو شبخون دارد	پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد
لاف دانش مزنی هان که غم نادانی	دل پر از داغ ته خاک فلاطون دارد
گشت تکرار بسی نامهٔ عشق تو دلی	کس ندانست که این نامه چه مضمون دارد
ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست	فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد

دیوان مخفی

نیستی آمد وجودِ هستیِ اهلِ وجود / کافر از حرفِ مسلمانی مسلمان کی شود
گریه زاد آرزوی غم گویند حرفی بیش نیست / بر حرارت سوزِ دل الماس درمان کی شود
تلخیِ زهرِ شکیبائی کلیدِ قفلهاست / کارِ بی سامانی بی‌صبری بسامان کی شود
تا نگردد شعله افروز آتشِ دیگِ حسد / نرخِ یوسف بر سرِ بازار ارزان کی شود
در مذاقِ ور نیاید تا طعامِ بی نمک / حاجتِ دستِ تناول با نمکدان کی شود
لذتِ درد گر یابم بصد جان می خرم / جنسِ نایابست ای مخفی فراوان کی شود

چنانکه در حرمِ خاص کس نمی گنجد / درونِ سینهٔ تنگم نفس نمی گنجد
بهر دیار که فریادِ عشق بر خیزد / دگر شکستنِ فریاد رس نمی گنجد
گرفته تنگ چنانم غمِ تو در آغوش / که مرغِ روح مرا در قفس نمی گنجد
بذکرِ آن لبِ شیرین لبِ ادب بکشا / که با حلاوتِ ایمان مگس نمی گنجد
دراز گردنِ محمل برآور ای لیلی / که در طریقِ محبت جرس نمی گنجد
نهاده پای خیالِ تو تا بخانهٔ دل / مرا بدیده خیالِ هوس نمی گنجد
شرابِ عشق کشد برملا زبانِ مخفی / که در بلادِ محبت عسس نمی گنجد

سرِ شکِ دیده ام از شیشهٔ مستانه می آید / که پنداری برون از تنگِ دلِ دیوانه می آید
بخون آغشته دل چندان بزیرِ خاک پنهان شد / که بوی خونِ دل از خاکِ این ویرانه می آید
از آن بر دل مرا هر دم شکستی بر شکست آید / که سنگِ درد و غم بر سینهٔ دیوانه می آید
مشو مغرورِ جاه ای دل که هر سو گوش اندازی / صدای گنجِ قارون زین کهن ویرانه می آید
بپای شمع شد عمری نمی بینم پروانه / نهان از دیدهٔ مردم مگر پروانه می آید

دیوان مخفی

گر بچشم تربیت بیند فروغ آفتاب
بارقیبان ترک صحبت کن دگر لذت عشق
از صبا بیهوده گلشن بار منت میکشد
شد زدست گریه آخر خانهٔ چشمم خراب
حق بمجنون ست ترک کوی لیلی گر کند
غم که از حد شد فزون باشد نشاط و خرمی
گر بجوش آید تنور دیدهٔ غم دیدگان
مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال

هر کجا سنگی بود لعل بدخشان میشود
از هجوم عندلیبان گل پریشان میشود
خون بچشم بلبلان زیب گلستان میشود
سیل چون آید بپا کعبه ویران میشود
عشق چون غالب شود مسکن بیابان میشود
خار چون هم چشم شد با غنچه خندان میشود
ناخدا گر نوح باشد غرق طوفان می شود
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان میشود

چنانم دل ز جور مدعی در سینه می لرزد
بوقت فرقت گردست دلم لرزید میخواهم
زبان غنچه در گلشن ز چشم بلبلان نهان
ز ضعف ناتوانیها که از بخت زبون دارم
ز بس از گردش گردون دون هست هراسانم
گر رفت او گیرد بیدادی بطرز دشمن دست
بزیر خاک اگر مخفی بیابد یک درهم نور
من آن سرکه صد سودا ز جانان در بغل دارد
ز دست گر برون شد دل بکن اندیشه بلبل
ملک را در فلک پنهان بدام عشق ندارد

که طفل از سوز تشنه بر شب دینه می لرزد
که بیجور عشوه را از عشوه دیرینه می لرزد
درخت بید مجنون را دل تنگینه می لرزد
مرا امسال دل از محنت پارینه می لرزد
دلم چون عکس آئینه درون سینه می لرزد
که مفلس در پلاس و خرقهٔ پشمینه می لرزد
ز عدل روزگار از تهمت گنجینه می لرزد
من آن دل که صد نادکی مژگان در بغل دارد
بجای دل اسیر عشق افغان در بغل دارد
اداهای که آن زلف پریشان در بغل دارد

مکن اندیشهٔ ماضی مشو در فکر مستقبل	غنیمت دان همین دم را که هر دم کیمیا باشد
چو تدبیر خداوندی برون از حد تدبیر ست	اسیر فکر غم مخفی کسے چندین چرا باشد
بوی جان از نفسِ سوختگان می آید	که نسیم سحری بوے فشان مے آید
سر ما ماند همه در دلِ غم پرور ما	راز شمع ست که از دل بزبان می آید
نوح را معجزه آن قوت مسکم دارم	که ز طوفان محبت بکران مے آید
من و آن حلقهٔ زلفے که زنجیر صبا گردد	ولے آن پرتو حسنے که عالم را ضیا گردد
نیابد بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف	همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا گردد
بنازم زلف خوبان را که بهر سایه افگندن	گهے سنبل شود بر روے گاهے بال هما گردد
نه با بیگانه بنشیند ندارد الفت خویشان	ولے گو با سر زلف پریشان آشنا گردد
سپردم دل بسودایست که شاید با نوا گردم	چه دانستم کزین سودا دلم هم بینوا گردد
ز تاثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم	رسد با کیمیا چون مس وجودم کیمیا گردد
مکش دار وی بینائی صبا بیهوده در چشم	که در چشم گرفتاران غبارے توتیا گردد
بکام خویشتن مخفی محالست آنکه بنشیند	کسی کو همنشینِ جمع ناکامی جدا گردد
دلے که محرم درد و بلے زما گردد	چسان ز مردم بیگانه آشنا گردد
بهر دیار که گرد بلا بر انگیزد	مرا بدیده امید توتیا گردد
مکن تکبر جاه و مناز بر دولت	که از هواے مخالف غنی گدا گردد
ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد	در آن زمان که دلے از دلے جدا گردد
من و محبت و در سر هواے سرو قدت	که سایه اش بسرم سایهٔ هما گردد

دیوان مخفی

دل درون سینه‌ام از دل نمی‌یابم نشان
محرم سبحان معانی حل این مشکل کنند
زندگانی غافلان خواب خیال بیش نیست
حیف اوقاتی که صرف صحبت جاهل کنند
بسکه در دل داغ دارم لاله رویم بر زمین
بعد مردن گر مرا مدفون نه در گل کنند

مخفی

در دلم تا کی خیال خام دنیا بگذرد / بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
بگذرد هرگه خیال عاقبت در خاطرم / شعلهٔ آه دلم از سقف مینا بگذرد
بر جمعت می‌فزاید در سر بازار عشق / بر سر عاشق ز رسوائی چه غوغا بگذرد
شب شود هر روز بر امید فردا روز من / حیف زین عمری که بر امید فردا بگذرد
بعد ازین مخفی من و باش از فارغ ز غم / تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد / بزهر آلوده تیری ناله‌ام انداختن دارد
ستمگاران نمیدانم کرا غارت کنند امشب / سیاه ناله و آه هم هوای تاختن دارد
دل افسرده‌ام تا کی درون سینه‌ام باشد / چو گل پژمرده شد از دست دادن باختن دارد
اگر پروانه را سوزد پروبالی عجب نبود / درین آتش سراپا شمع جان بگداختن دارد
بروی داد اول ای فلک از من فنا کردی / ز بهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد
ترا از فرط غم دنیا تمام عمر شد مخفی / بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان شب مستی در میخانه به بندند / در راه رخ محرم و بیگانه به بندند
تا راز نهان می دما فاش نگردد / اول دهن شیشه و پیمانه به بندند
در بزم طرب شمع اگر نور نبخشد / خاکستر من بر پر پروانه به بندند
ارباب سخن عمر گرامی به تعب رفت / تا کی سخن هیچ بافسانه به بندند
تا عهد وفا صورت نقصان نپذیرد / مخفی تو غم عهد بیگانه به بندند

دل ز دستم رفت یاران فکر حال دل کنند / مرغ ما را پیش از آن زنند تا بسمل کنند
پیش لایعقل ز دانش دم زدن دیوانگیست / گفتگوی عقل را با مردم عاقل کنند

دیوان مخفی

بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی	از برای امتحان روشن چراغ ما نشد
تشنهٔ مستی چسان باشد که از مینای بخت	غیر خون دل شراب در ایاغ ما نشد
مخفیا از مهر الفت در بساط روزگار	کو غم دوری که آن دل در سراغ ما نشد
بسینه آتش شوق تو یاد وطن دارد	دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
ز تیغ غمزهٔ جانان درون سینه نهان	چه زخمها که دل ناتوان من دارد
ز دست جور حوادث دلم چو غنچهٔ گل	هزار خار بهر طرف پیرهن دارد
بزیر خاک بر نعشم چه حاجت کفن است	شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
دماغ جان سخن تازه میکند مخفی	میان زلف سخن نافهٔ ختن دارد
گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد	ز خون دیده دامان را به از رشک چمن دارد
ز نان و مان چه بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن	گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
نمی زالی ست این دنیا بکار کس ز هر سو	نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد
سر در صحرای محشر برآ که رشک گلستان گردد	اجل پنهان بزیر خاک بس خونین کفن دارد
دل غمدیدهٔ مخفی ز بار غم نمی نالد	فغان از ناتوانی های جان خویشتن دارد
سودای عشق گر ز دماغم برون کشند	یارب چه سان ز گلشن و باغم برون کشند
گیرم که زخم سینه بمرهم شود علاج	از دل چگونه آتش داغم برون کشند
نی همدمم به بلبل و نی محرمم بگل	خواهی ز داغ خواه ز باغم برون کشند
گشتم چنان ضعیف که از ضعف خویشتن	مخفی درون خانه ز داغم برون کشند
در تمنای لب مینا اگر ساغر شد	لخت لخت دل بیاد تازه‌ای چشمم تر شد

بیرون ز تربت گر بسوز از درود گر طالع
چراغ چشم سر از آسمان یاد یار سے آید
گروه عاقبت کیشان هنوز از موج طوفان
که از دریا سر ساحل چه خون بسیار می آید
بطوف کعبهٔ لیلی از آن مجنون نمی آید
که پیمانه نفس در دیده اش صد بار می آید
سر دار محبت را اگر بیعت دارن فنا کن
که منصور دگر اینک بپا سے دار می آید
بوقت ناتوانیها ربایم ملک شش دامن
که قوت در عیادت بر من بیمار می آید
نمیدانم چه حسرت است اینکه در دیر و حرم مخفی
بگوش آید هر طرف آواز استغفار می آید

گر سنبل از زلف بجز بازار فرو شند
صد جان بلب آمد که دیبا بار فرو شند
معلا عقلمند گر دو سے گی ناب
در کوچه و بازار بدینار فرو شند
بردار نقاب از رخ و افگن بجهان شور

پر سبز نمار مژگان لختے از دل سینه بود	چاشنے درد هجر مرو مذاق افتاده بود
بسکه از درد جدائی بیقراری داشتم	نالهای زار من تا صبح طاق افتاده بود
دفتر دل‌شوری را من مرتب ساختم	در بنای اوراق عمری در سیاق افتاده بود
چشم خون آلوده مخفی ز اول شب تا سحر	امشب از بیطاقتی با طمطراق افتاده بود
تا ز خاکم بر سر هر جا کس نشان خواهد بود	چشم امید براهت نگران خواهد بود
بر امید گل وصل تو بهر شام و سحر	مرغ روحم به بدن نعره زنان خواهد بود
نقد جان را بده و جنس محبت برگیر	تا بکے فکر و غم سود و زیان خواهد بود
تا بود گردش ایام بهم ناز و نیاز	هیچ زنجیر وفا کش بکشان خواهد بود
رفت هنگام بهار و گل ما غم نشگفت	تا کے این غنچه درین پرده نهان خواهد بود
باغبان غره مجو بے گلستان نشوی	کز پے موسم گل فصل خزان خواهد بود
عنقریب ست که از شکل اسیران ستم	سر بسر دشت جهان آب روان خواهد بود
بر سر راه فنا باش با امید بقا	که برین رهگذر پیر جوان خواهد بود
تا بجان هست مستی در ره جانان مخفی	بندهٔ بندهٔ عشق از دل و جان خواهد بود
ازانم مرغ دل امشب سوی گلزار می آید	که با باد صبا بوئی ز زلف یار سے آید
مشو آزرده دل مجنون ز سنگ کودکان هرگز	که ز طفلان بر سر عاشق بلا بسیار می آید
زبس فرهاد ز تیشه بکوه بیستون عشق	هنوز از بیستون آن نالهای زار می آید
سر آسودگی داری سر اهل ملامت شو	که بر سر هر چه آید بر سر دستار می آید
چه غم گر بر سر کویت ز زنجیر جنون آیم	برهمن هم بگیرد کعبه باز نگار سے آید

[illegible]

بسینه آتشی دارم ز سوزِ داغِ هجر است
که از تاثیر مکتوبم شرار از نامه برریزد

تماشا کے توان کردن گلستانِ محبت را
که آتش از زمین روید و شبنم از شرر ریزد

غنوده تا بکے مخفی بسرت برد از بالین
که فیضِ عالم بالا در آغوشِ سحر ریزد

بار از شب نالهٔ زارم پریشان میرود
دست بی صبری من سوی گریبان میرود

تحفهٔ اشکی اگر داری بیار ای چشمِ تر
قاصدِ چاکِ گریبان سوی دامان میرود

دست قدرت کوته است ای آه زنجیرِ ظلم
قطرهٔ دون همتم دنبالِ شوقان میرود

ناخدا گر نوح باشد در محیطِ عافیت
کشتی بختِ زبون در موجِ طوفان میرود

رازِ خود افشا مکن مخفی که در راهِ طلب
قاصدِ نادانیان از خلق پنهان میرود

خانهٔ غارت شده را چشم و چراغی نبود
مردِ ماتم زده را ذوق و دماغی نبود

نشگفد غنچهٔ دل تا نبود فیضِ حسن
باده زهر است اگر گوشهٔ باغی نبود

نیست آرام دلِ غمزده ام را بفغان
در جگر تا که مرا سوزشِ داغی نبود

سرگرانی نرود از سرِ او تا دمِ صور
هر کرا دست بدامان ایاغی نبود

نیست بی روی تو در دیدهٔ مخفی نوری
به ز روی تو مرا چشم و چراغی نبود

زبس طوفانِ اشک از گریه ام در چشمِ تر پیچید
نفس در دل گرفت از تنگی و آهم در جگر پیچید

بر آسودن آهم سر اگر از سر مکن غنچه
که نخوت عشق پیچان بود بهاران بر شجر پیچید

رضا را با قضا در ده که بس امرِ محال است این
که از تدبیر دستِ ما سرِ دستِ قدر پیچید

ازان گردد نیاز من نیاز تیر مژگان افزون
که صیدِ تازه زیرِ دامِ بر خود بیشتر پیچید

کند صیدِ بسی دلها چو صیاد سیه حسنت
بقصدِ صید بگشاید سرِ زلفی که خم پیچید

بار سودای غم تازه جنون ساخته بود	نغمهٔ شوق تو تا صبح مکرر می‌شد
با غمت نالهٔ دل دست گریبان شده بود	عشق سودای تو بر هر دو مظفر می‌شد
چون جرس مرغ دل ناله پریشان میکرد	مخفیا وقف انفاس من تیز تر می‌شد
بسکه طفل آرزویم نوک خنجر میمکد	در گمان افتد که شاید شیر مادر میمکد
حرف عشقت بر زبان فکر هر کس بگذرد	از زبان شعلهٔ الفت چون سمندر می‌مکد
از لب شیرین جانان هر که شیرین لب کند	تا قیامت از لب خود شیر و شکر میمکد
در ره کوی محبت از ملامت خارهاست	ره نورد عشق نوش از نیش و نشتر میمکد
مخفیا گر دید در دست تو سوی هر کاب	کاب تیغ اندیدهٔ من خون جوهر میمکد
دلی که زخم جراحت ملامت را نمی‌شاید	ندارد زخم دل هر کس شهادت را نمی‌شاید
بحشر هر که نبود زتار زلف زناری	بود بیگانهٔ دین آن شفاعت را نمی‌شاید
نخواهد هر که از عشقت سبق در مکتب معنی	امام عصر اگر باشد امامت را نمی‌شاید
بخون آغشته گر نبود کفن در خاک عاشق را	شهید اکبر ار باشد زیارت را نمی‌شاید
ره عشقت ای مخفی مجرد باید ساز رفتن	اگر گر عیسی بود همره رفاقت را نمی‌شاید
بناکامی بغربت رو نهادم تا چه پیش آید	عنان دل بدست یار دادم تا چه پیش آید
بسی گردم تگاپوی و نبردم ره بمقصودی	بگرداب محبت اوفتادم تا چه پیش آید
خریدم درد عالم را بنقد زندگی آخر	متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید
شدم مجنون سرگردان بدشت زندگی آخر	درین ولوی بحالی نامرادم تا چه پیش آید
نشد گر تازه کام من بجام عافیت مخفی	بجام غم بسی بر لب نهادم تا چه پیش آید

پرتو حسن ترا دید چو خورشید ز دور / بر در و بام در آمد تماشا سر زد
غنچه با لب میگون تو خندان گردید / لعل از سنگ برآمد بلب تو لالا سر زد
تا تو کردی بچمن نغمه سرائی مخفی / نرگس و سنبل تو از دل غبرا سر زد

شب مرا از هر طرف مستی در استخوان جا کرده بود / درد های دل من کار مسیحا کرده بود
همچو پروانه دلم بر گرد فانوس خیال / تا سحر میگشت و دیدارت تمنا کرده بود
از محبت دور باشد در طریق عاشقی / این ستمها که یوسف از زلیخا کرده بود
در سر کوی ملامت راه ها طی کرده ام / دشمنت پیمائی همین مجنون تنها کرده بود
دوش شدم هم بزم آن نازنین مخفی دلی / نشئه های ناز را از ناز بر پا کرده بود

تا چشم تو فتنهٔ جهان شد / تیغ ستمت چو جانستان شد
شد سینهٔ عاشقان نشانه / تیر نگهت چو در کمان شد
جان گشت اسیر شحنهٔ عشق / در بند کمند مهوشان شد
بشگفت ترا چو غنچهٔ لب / مرغ دل روح در فغان شد
بی روی تو نوبهار ایام / در دیدهٔ آرزو خزان شد
از بسکه ز هجر ناله کردم / هر موی مرا همه زبان شد
گفتی که ز غم بمیر مخفی / المنة لله آن چنان شد

گرد تو چو روی ما ننشیند / آتش بدل صبا ننشیند
تیری که ز شست چرخ آمد / در دیدهٔ بخت ما ننشیند
خاری که بدشت دهر روید / در پای امید ما ننشیند

مخفیا راز عاشقان باشد
هرچه بانگ نماز می گوید

بیا بیا که مرا تاب انتظار نماند
عنان دل ز کفم رفت و اختیار نماند

نشست ناوک بیداد بر دلم چندان
که چشم اهل قلم را ز بس شمار نماند

صبا بیا به تماشا که در چمن لقیه ما
که باد حادثه آتش غنچه و بهار نماند

نشاند خون دلم آنقدر که اندر خاک
که باغ عیش مرا حاجت بهار نماند

دلا ز گردش ایام بیقراری چیست
چه دود خسرو و شیرین بیک قرار نماند

ز گلستان محبت نشان مخفی
که غیر داغ دل و سینه فگار نماند

بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند
ز سوز آتش هجرت بسینه تاب نماند

ز بسکه خون جگر خوردم از پیالهٔ چشم
به بزم عافیتم لذت شراب نماند

صبا ز زلف تو بوی بصحن باغ آورد
ز شوق روی تو یک غنچه در نقاب نماند

نشست بر گل روی تو چون عرق ز حیا
بریخت رنگ گل و رونق گلاب نماند

بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را
بسینه طاقت صبر و بدیده خواب نماند

بادماغی که گلشن حلقهٔ ماتم باشد
نخل امید ز عین ثمره خرم باشد

لب چسان در پی خنده کشایم که مدام
رونق کار من از زشک دمادم باشد

نروم از پی درمان بسیر مرهم زان هم
گر دوا بخشش مرا عیسی مریم باشد

رنج بیهوده چو بلبل نکشم اهل دل هرگز
بهتر آن گل که در آن بوی وفا کم باشد

نکشد منت پژمردگی از غم مخفی
هر که را چشم تر از اشک چو شبنم باشد

ز قانون طرب مشرب مرا صوتی بگوش آمد
که از تاثیر آن مرغ دلم بس در خروش آمد

دیوان مخفی

مخفی ز بعد از این مخفی چه آید بر سر عالم طالع

[illegible]

...ے کنی گر همه عالم ز پی حشمت و جاه	نیست ممکن که ز مقسوم ازل بیش رسد
رو نتابم بجد از دو غم گر همه عمر	جگر ریش مرا کام دل از بیش رسد
گر کند کلک قضا قسمت روزی از نو	حصهٔ خوناب جگر باز بدرویش رسد
بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر	رزق مقسوم رسد گرچه پس و پیش رسد
گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد	گل شود شرمنده و بلبل ز بستان بگذرد
هر که بیند شمع روی و سنبل زلف ترا	واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد
بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار	جای اشکم خون دل از جیب و دامان بگذرد
بیم رسوائی عشق این عار اندرون همتی ست	هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد
مخفیا آه و فغانت چیست چندین لب ببند	حیف باشد ناله گر چاک گریبان بگذرد
مرا از گلشن وصل تو هر گه یاد می آید	دلم بلبل صفت در ناله و فریاد می آید
محبت چون نهد بر دل مشو از حال دل غافل	که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید
ز شست غمزهٔ جانان اگر تیری برون آید	باستقبال جان دادن دل چاک چاک ما می آید
چه خاک عاشقان را تا نه پنداری که خاموش اند	که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید
بدامان شکیبائی کشم پای تحمل را	که مخفی بر درم سلطان بصد امداد می آید
مرا بی تو نظر هر گه که بر گلزار می افتد	بدل آتش بسر سودا بدیده خار می افتد
بدین خوبی و زیبائی تو هر گه در چمن آئی	بپابوس تو گل چون غنچه و دستار می افتد
ز گل باشد که سر بر زد بصحن گلشن انگبین	بود خون دل بلبل که در منقار می افتد
مشو آزرده گر افتد گره در رشتهٔ کارت	چو راحت را گره در رشتهٔ زنار می افتد

دیوان مخفی

دیوان مخفی

ساقی اگر بداده ساغر بدست مستان … یکدل درین تمنا خمیازه کم نمی کرد
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون … راه حرم بوادی جمّازه کم نمی کرد
رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر … گر در هوای وصلت دروازه کم نمیکرد
نادان اگر نبودی در ملک عشق مخفی … اجزای عمر خود را شیرازه کم نمی کرد

امید وصل گر با شد غم دلریش کی ماند … گدا چون آشنا گردد بشه درویش کی ماند
کسی کو شد گرفتار سر زلف پریشانی … دگر آنرا چو مجنون فکر کار خویش کی ماند
جنون هرجا سخن را ند ز سودای سر زلفی … مجال گفتگوی عقل دوراندیش کی ماند
تو خواهی سود که الماس بزد خواهی تمر شه … جراحت چون شود نا سور تا اندیش کی ماند
کسی کز دست غم هر دم ز جوش دل شده جانی … چو مخفی هم نفس با عقل دوراندیش کی ماند

چه کنی تو قصد ملکی که بتاختن نیرزد … چه شوی تو گرم وادی که شناختن نیرزد
مکن آشنائی ایدل به کسی که نرد دانا … دو سه روزه آشنائی بشناختن نیرزد
مشو در جهان مسخّر چو سکندرم سر اسر … نهم بنای قصری که بساختن نیرزد
شوم ار چو شمع روشن به بساط زندگانی … بجز اینکه روشنائی بگداختن نیرزد
همه گوش شو تو مخفی سخن ار چه نه بشنو … که بغیر ساز سینه بنواختن نیرزد

خیال گلشن وصلت چو پیش نظر آید … که از گریه ز چشم به خوناب جگر آید
سراپا شاد میم هر شب بهر گلشن نسیمی … که شاید بوی وصلت از دم باد سحر آید
ندارم آرزو جز این که هم یک ره دیگر … مرا دستی هوس با تو در آغوش کمر آید
نظر بر ره چو یعقوبم گرفته دامن صحرا … که شاید نشئه بوی ز ره بار دگر آید

دیوان مخفی

ز نخلِ آرزو مخفی امیدِ ثمره باشد	نهالِ زندگی تا رشته‌ای از آبِ گل دارد
نشهٔ بادهٔ عشقیم ز دل آسان نرود	بلکه این نشهٔ دل با تو دم جان نرود
گلِ سودای تو از سر به جفائی نشود	جوهرِ تیغ بسائیدنِ سوهان نرود
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز	هر که در سلسلهٔ عشق پریشان نرود
از دلِ غمزده جز ناله تراوش نکند	اشک بی‌واسطه از دیدهٔ گریان نرود
غنچهٔ گلشنِ یعقوب نگردد خندان	تا نسیمِ سحر از مصر بکنعان نرود
خط که افتاد پی حسنِ تو دارد عرضی	خضر بیهوده پیِ چشمهٔ حیوان نرود
می‌برد سیلِ سرشکم به بیابان مخفی	ورنه کس بی‌سببی سوی بیابان نرود
چند نخلِ آرزویم خارِ غم بار آورد	تا بکی این گلستانم جای گل خار آورد
همچو یوسف رو بدیوار م درین زندانِ غم	غمگساری کو که با من رو بدیوار آورد
بسکه کردم ناله امشب زخم دل ناسور شد	کو مسیحا تا دوائی در دِ بیمار آورد
در ازل تقدیر یوسف بارِ زلیخا رفته بود	ورنه شاهی را گدائی کی ببازار آورد
وادیِ آوارگی مخفی گلستان میکنم	بسکه خونابِ جگر چشمم گهربار آورد
شد بهار و غنچه‌ای از گلبنِ ما سر نزد	بلبلی جز مرغِ دل در گلشنِ ما پر نزد
پیشِ اهلِ دانش و بینش چو نابینا بود	هر که بر چشمِ تمنای طلب نشتر نزد
اشکِ حسرت ریختم چندانکه در باغِ امید	غیر خارِ غم گیاهی زین گلستان سر نزد
گشت در زندانِ غم چشمِ امیدم سفید	هیچ دستِ آشنائی حلقه بر در نزد
مخفیا در روزِ محشر بی‌نصیب از کوثر است	آنکه دستِ دوستی بر دامنِ حیدر نزد

دیوان مخفی

قطرهٔ خون بود دل در سینه آنهم آب شد ‌ ‌ ‌ همت یاران که دل را کار تدبیر شد

بس که حیرانی نهادم روی بر دیوار غم ‌ ‌ ‌ پیکر من ثانی آئینه رخ تصویر شد

مژده ده باد صبا از لب یار نشاط ‌ ‌ ‌ کز سرشک ما زمین هند چون کشمیر شد

شد چنان کوتاه عمر عافیت در دور ما ‌ ‌ ‌ کز فراق دیدن روی جوانی پیر شد

شب که زو بردم بافغان از دل تنگم نفس ‌ ‌ ‌ هر که پهلویم نشست از ناله ام دلگیر شد

مخفی امید بهائی تا بروز حشر هست ‌ ‌ ‌ خاک غربت هر کرا او رهد دامنگیر شد

ز خون دل جگر را وام کردند ‌ ‌ ‌ شراب عشق آنرا نام کردند

دل و جان می گدازد آتش عشق ‌ ‌ ‌ هوسناکان خیال خام کردند

خمار آلودگان بادهٔ عشق ‌ ‌ ‌ بجای باده خون در جام کردند

بقصد صید دلها نازنینان ‌ ‌ ‌ سر زلف پریشان دام کردند

حلاوت دیدگان غربت عشق ‌ ‌ ‌ ز زهر ناب شیرین کام کردند

محبت پاک زد دامان یوسف ‌ ‌ ‌ زلیخا را عبث بدنام کردند

کسانی را رسد لاف محبت ‌ ‌ ‌ که جان تسلیم یک ابرام کردند

سرشک دیده را با آتش دل ‌ ‌ ‌ هر شب کرده هجران نام کردند

دگر مخفی چه فکر ننگ و نامست ‌ ‌ ‌ حریفان چون ترا بدنام کردند

دوش بر یاد تو ما را صحبت مستانه بود ‌ ‌ ‌ پر ز خون دیده و دل ساغر و پیمانه بود

عشق هر جا شمع اسرار محبت بر فروخت ‌ ‌ ‌ قصهٔ لیلی و مجنون پیش آن افسانه بود

از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون عشق ‌ ‌ ‌ سنگ طفلان رونق بازار آن دیوانه بود

[illegible]

خاموش ز گفتگوی مخفی	طالع سروکار زمانه دارد
غم طاقت یار زمانه دارد	عیش تو بکار ما ندارد
زاهد بنشین که لیلة القدر	نور شب تار ما ندارد
ماییم و کاسهٔ گدایی	گر شاه بکار ما ندارد
شمشیر رشد زمانه ماییم	کس تاب قرار ما ندارد
ما بیهده گوی و جنگجوییم	دوران سروکار ما ندارد
در بانگ جرس اثر نباشد	چون نالهٔ زار ما نه دارد
بس شعلهٔ آه ما چراغی	گر لوح مزار ما نه دارد
شب بوس و کنار با کند اشک	کس بوس و کنار ما ندارد
در راه وفا زجا نه جنبد	هر پای که خار ما نه دارد
بس مرغ دلم بسینه نالان	گر ناله هزار ما نه دارد
دردسر بی دماغی آرد	هر می که خمار ما نه دارد
دارد همه چیز لیک انصاف	افسوس که یار ما ندارد
مخفی من و گوشهٔ قناعت	چون بخت بکار ما ندارد
دوش آبی بر رخ زردم ز چشم تر زدند	از گل گلزار عشقم دسته بر سر زدند
زان دل شب دیده و دل از خیالش یار دوست	تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند
مردم از لب تشنگی و تر نه کردم کام لب	جام استغنای من بردند و بر کوثر زدند
تا بخوانم خطبهٔ عشقت ترا پنهان ز خلق	در درون کعبهٔ دل بهر آن منبر زدند

ردیف الطاء المهمله

دیوان مخفی

ای دل بیا و ... عشرت خراب ...

[illegible]

ای ز عشقت هر دمم بر دل تمنای دگر	ز سوزنت و مرهم هر لحظه سودای دگر
بینم از حسن ترا گر فی المثل در آینه	باید اندر چشم من صد چشم بینای دگر
مخفیا تا کی توان بردن بسر در ملک هند	رفت عمر از دست اینجا توشه جای دگر
ای نرگس مست ترا بود هر نفس نازی دگر	وی طرهٔ زلف ترا با حسن تو رازی دگر
آسان نباشد عاشقی بیدل ترا قانون صفت	باید ز هر تار رگی آهنگ آوازی دگر
ناصح مکن آزار من پنهان نماند عاشقی	آید برون دل هر نفس از دیده غمازی دگر
از شوق گلزار رخت در باغ مرغان چمن	هر لحظه مرغ روح را در سینه پروازی دگر
مخفی چه غم از محنت هر دم چو در زندان غم	داری بهجر دوستان انجام آغازی دگر
گر طالب شوخی سر زنجیر ستم گیر	مجنون جنون باش ره وادی غم گیر
خواهی که غباری بدلت راه نیابد	منت مکش از شادی و جام از کف غم گیر
صبح طرب و شام غم دهر مساوی ست	برخاسته چون آتش و بنشسته چو نم گیر
بر هر ورق دفتر مقصود قلم کش	اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر
چون باد مرو بر در هر ناکس و هر کس	گر بر دری شیوهٔ ارباب کرم گیر
چون مست و در آغوش خزانست چمن را	در گوشهٔ ویرانهٔ خود باغ ارم گیر
در بزم طرب بوالهوسان راه زنان اند	مخفی بالم خو کن و دامان الم گیر
محرمی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر	دست دل بر دار و آنگه دامن جانانه گیر
بهر آبی تلخ ساقی منت ساغر مکش	پر ز آب دیده کن جامی و چون پیمانه گیر
عمر شد صرف بتخانه ای هندی نژاد	از برای امتحان یکروز راه خانه گیر

دیوان مخفی

دیوان مخفی

ساقی چو بزم باده کشان از خمار نیست	پر کن ز آب شیشه و پر از شراب گیر
چون در قفای بدر تو هر نور ظلمت ست	دنبال خویش سایهٔ بر آفتاب گیر
هر شبنمی که سبزه نشین شد بهار دان	هر گل ز باغ تازه نماید گلاب گیر
بنیاد هستیت چو نسیمی کند خراب	نقش وجود خویش چو موج سراب گیر
ای بی‌خبر ز وعدهٔ فردا غنیمت ست	امروز را تو وعدهٔ روز حساب گیر
فصل بهار و باده و مخفی شکوفه	مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

می کشایم هر نفس از صبر پیوندی دگر	بر شکیبائی تغافل میزنم چندی دگر
من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست	هر زمان عقلم نهد بر پای من بندی دگر
تا قیامت گر نیاید سوی کنعان بوی مصر	جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر
خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش	کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر
تو که از مخفی نداری یاد ای ظاهر شناس	میخورد اینک بخاک پای سوگندی دگر

دیوانهٔ عشقی سفر شام و سحر گیر	از دایرهٔ عقل برون راه دگر گیر
مایوس ره وادی عشق آبله پا نیست	فهمیده قدم در ره این مرحله بر گیر
بی نیش الم لذتی از نوش نیابی	بر بستر غم مایهٔ مقصود بسر گیر
زان پیش که آید تو آن دور مسلسل	پیمانهٔ خود پر شده از خون جگر گیر
تا دامن لیلی ارادت بکف آری	مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر
اجزای وجودت به نسیم ست پریشان	اسباب تعلق همه میراث پدر گیر
اقبال تو موقوف هنر نیست چو مخفی	دست طلب خویش در آغوش کمر گیر

تا نشان از سر هستی هست ای جان و هر — در چه اندازیم هر دم ماه کنعانی دگر

برد لم مخفی سبک سیلاب غم از آه سرد — کاش می‌بودی مرا آه پریشانی دگر

ای مه حسن ترا طرهٔ شامی دگر — وی مه عشق ترا ساغر و جامی دگر

خلق جهان را نظر بر در و بام فلک — حسن ترا جلوه گه بر در و بامی دگر

قبلهٔ اهل نظر طاق دو ابروی تست — نیست به بیر و حرم جز تو امامی دگر

نام ترا تا دلم ورد زبان کرده است — نگذرد هر دم مرا بر لب حرف زنامی دگر

بهر سر دریای اشک از پی صید نگه — چشم ترم موج نیست حلقهٔ دامی دگر

نیست اگر بیخبر از خود و از غیر چیست — شیفتهٔ عشق را طرز کلامی دگر

گام طلب برنهم زانکه نهان در نظر — در پی هر گام ماست تلخی کامی دگر

ره بعدم دارم و با تو مرا آرزوست — در سفر واپسین یک دو سه گامی دگر

مخفی اگر نیستی بوالهوس راه عشق — از سر جامی رود در پی جامی دگر

ردیف الزای المعجمه

روی بنما و جهان را با دل ما تنگ ساز — در محبت دیده و دل را بهم یکرنگ ساز

چرخ گر جیفی کند از جملهٔ احسان شمار — بخت اگر ناساز برد دستور نام ننگ ساز

ره نوردوادی عشقی مجرد از دو کون — ناله را مثل جرس در راه پیش آهنگ ساز

مفلس و منعم ز جان فرمان بر حکم تو اند — بادشاه ملک حسنی تکیه بر اورنگ ساز

جز حریم کعبهٔ دل هیچ جا جای تو نیست — خانهٔ ابراهیم خواه از خشت خواه از سنگ ساز

از ادب دور است گفتن با تو از بیدادیت — گفته شد با بخت خود کائینه یکرنگ ساز

دیوان مخفی

رفتی ز پیش دیدهٔ و من بی خبر هنوز | دارم خیال روی ترا در نظر هنوز
با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد | دارم دو دیده بر رهِ بادِ سحر هنوز
ای گریه همتی که ز خونابهٔ جگر | دارم هزار رو جلوه بهر چشم تر هنوز
خاکِ وجود من غمِ هجران بباد داد | من در هوای وصل توام در بدر هنوز
مصحفی اگرچه خانه خرابِ هنر شدم | دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشاده تا ز مژگان ناوکِ ناز | نگه بر عاشقان شد ناوکِ ناز
اسیر حسن را نبود رهائی | کمندِ زلف دارد چنگلِ باز
نسیمی گر کند زلف پریشان | بدام آید همه مرغانِ جان باز
اگر مصحفی ز من پرسد غم یار | میانِ عاشقان گردم سرافراز

شد بهار از شعلهٔ آب برگ گل و میخانه ریز | آبِ خون آلود غم در ساغر و پیمانه ریز
برگشاد دستِ جنون جیبِ آتش چاک آن | بر سرِ فرزانگی خاکِ رهِ دیوانه ریز
گریه غالب گشت و دل بر خون می فواره وار | دیدهٔ خوناب دل بر سقفِ این کاشانه ریز
در نگیرد شمع بزم یار آتش بعد ازین | بر سرِ فانوس ما خاکستر پروانه ریز
در محیطِ گفتگو مصحفی بنوای فکر | در صدف چون ابرِ نیسان گوهر یکدانه ریز

مردم از ضعفِ خمار و تشنه کامم هنوز | مغز شد و را سخوانم پخته و خامم هنوز
شهرهٔ آفاق گشتم در مصیبت داشتن | همچو طفلان در رحم در دهر گمنامم هنوز
در نوردیدم بیابانِ عدم را سر بسر | باندرین پردهٔ آغاز و انجامم هنوز
ناتوانیها چنانم کرد کز ضعفِ بدن | وای صیادم نجات از سر ره دامم هنوز

دیوان مصحفی

مگر زاییده ام از مادر امروز
بسی اشکم سیه بار از سیه چرده بخت
همدان می آورم از شستشوی امروز
بیا مجنون که مصحفی از نظرها
نشستم در رهِ وادی رهبر امروز

ردیف السین المهمله

دیوان مصحفی

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم	کانچه آید پیشم از تاثیر ایام ست و بس
مرد ره را اندرین ره زادِ ره در کار نیست	دوری راه دو عالم قدر یک گام ست و بس
در رهِ چون غالب شود از ناله مصحفی لب ببند	رازِ دل را اظهار کردن شیوهٔ عام ست و بس
زاد راهِ عشق مجنون چشم گریان ست و بس	عاشقان را مسکن و ماوا بیابان ست و بس
گر ز دریا در مرادی هم نیاید بر کنار	کشتیِ ما نامرادان موج طوفان ست و بس
می شنیدم حسن را سامان آن دل بر نیست	چون بدیدم طرهٔ زلفِ پریشان ست و بس
سیم دست افشان چه سنجد ای که بهر امتحان	سیم خالص چهرهٔ زردِ یتیمان ست و بس
گه نقاب و گه رو گاهی دام دلها می شود	حسن را جمعیت از زلفِ پریشان ست و بس
عندلیب از بیوفائیهای گل این شکوه چیست	شاهد گل در وفا چاکِ گریبان ست و بس
نالهٔ و افغانِ تو بوشیده مصحفی رتا بکی	زینتِ گل در چمن از عندلیبان ست و بس
ای بیاد روی تو شمع درخشان در قفس	دی ز هجرانِ تو مرغ روح نالان در قفس
گر نبودی ره بقیله باعثِ آزادگی	آشیان هرگز نکردی مرغ رضوان در قفس
پی بکتب چون برهم دریاب کز بهر انشی	عقل حیران ماند چون طفلِ دبستان در قفس
عندلیبان در قفس این آه و افغان بهر چیست	میتوان بودن بامیدِ گلستان در قفس
گر نبودی امیدِ وصل مصحفی یک نفس	مشکل از بکندم تو انستی دل و جان در قفس
از دلِ غم دیده حالِ علی برجلد مپرس	وز درونِ خانه از مردم بیرون مپرس
هیچکس در هیچ گه از حالِ دل آگاه نیست	نازِ لیلی بین و از حالِ دل مجنون مپرس
هر چه پیش من بود از قوتِ طالع بود	زین پریشانی من از گردشِ گردون مپرس

ردیف الشین المعجمه

نالهٔ افسرده دل از درد بی تاثیر نیست	مو بمو چون عندلیبان طالب آهنگ باش
شیشهٔ می گر تهی باشد بهنگام بهار	خواه بر روی گل و خواهی بزیر سنگ باش
در هوای نقش مصحفی آبروی خود مریز	گر سبوی آرزو بشکسته زیر سنگ باش
ای دل اسیر دام هوا و هوس مباش	غافل زیاد همنفسان یکنفس مباش
سرگشته روز و شب به تمنای این جهان	با نالهای زار بسان جرس مباش
بر آرزوی باطل خود آستین فشان	در زیر بار منت هر خار و خس مباش
مکشا زبان بگفت و شنود هوای نفس	چون مرغ نکته سنج اسیر قفس مباش
خواهی که آبروی نریزی بزیر خاک	بر سفرهٔ زمانهٔ دون چون مگس مباش
مصحفی زنامرادی ایام ناله چیست	گر بر مراد خویش ترا دسترس مباش
ای ناله بیا همنفس آه جگر باش	رونق ده خوننابهٔ دل و دیدهٔ تر باش
تا چند توان غنچه صفت با دل پرخون	یک چند چو گل همنفس باد سحر باش
خواهی که ترا در نظر آید رخ خوبان	با روی نکو آئینه وش پاک نظر باش
گر طالب وصلی ز سر شوق چو یعقوب	چشمی بره و گوش بر آواز خبر باش
زد طبل رحیل سفرت قافلهٔ عمر	مصحفی منشین غافل و در فکر سفر باش
بچشمم شد خیالات را نظر دوشش	که آب زندگی گشتم هم آغوشش
کشیدم دوش بر یاد تو جامی	که بربود از کفم فهم و خرد هوشش
مرا باید ز غیرت زود میرم	که شد همراز با زلفت بنا گوشش
اگر مصحفی کنم از رفتگان یاد	من از شادی کنم خود را فراموشش

یار گر یارت نباشد تو بیارت یار باش

یار را در دل ببین و محرم اغیار باش

ساقی و مطرب و ساغر همه سامان شده است
عاشقم عاشق هر اگر جان نباشد گو مباش
درد عاشق را اگر درمان نباشد گو مباش
هر بهار را چو آسیب خزانی در پی ست
غنچهٔ دل گر مرا خندان نباشد گو مباش
منکه چون پروانه بر آتش زدم خود را چو شمع
بر سرم گر محرمی گریان نباشد گو مباش
منکه دارم دل بسودای پریرویان هند
راز پنهانم اگر پنهان نباشد گو مباش
کشتیٔ عمرم فنا شد در محیط آرزو
دیده را گر موجهٔ طوفان نباشد گو مباش
دل چو شد صید محبت در رهِ امید و بیم
مرد را مسکن بیابان گر نباشد گو مباش
در فراقت دل ز دستم رفت و جان هم میرود
در تنِ بیجانِ من گر جان نباشد گو مباش
در رهت خونِ جگر از چشم دل افشانده ام
گر بخون آغشته ام مژگان نباشد گو مباش
تا که محکوم سگ تقسیم **مخفی** نه قدر
گر سگی را قدرتِ فرمان نباشد گو مباش

از آتشِ غم شد دلِ ما خانهٔ آتش
فانوسِ سرِ شمع شرر خانهٔ آتش
هر لحظه زند شعله بدل آتش دوری
تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش
بر واقعهٔ من جگرِ سامعه سوزد
افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش
صحنِ چمن و بادهٔ گلگون و حریفان
ما و غمِ تنهائی و پیمانهٔ آتش
ای دیده خدا را اثر آه که **مخفی**
بیگانهٔ آب است نه بیگانهٔ آتش

اگر عاشق شدی دیوانه میباش
گهی بلبل گهی پروانه میباش
اگر در سر ترا سودای عشق است
چو مجنون از خرد بیگانه می باش
به بیگانه اگر در آشنائی
ز بزم آشنا بیگانه میباش
گلستان پر گل و مینا پر از می
به بزم بلبلان مستانه میباش

دیوان مخفی

خود سرا دسته خورشید دگر آئینه بردارش
نمیخندد دیدهٔ مجنون بغیر از دیدهٔ لیلی
بناشد غیر لیلی ام کسی در بار طلبگارش
کند در بزم ...... مستان ساغر را
که پیچیدم ز بس تیغ ...... زلف دین را
طبیب از قامت خود ...... بر گنبد ماتم

گر کنج کاو جگر دل از ... درمان تا ... مسیحا
[illegible] ... درمان ... اختلاط
بیست در وادی ... لیلی ... مجنون ... اختلاط
هیچ و ... تغافل ... اختلاط
بیست بیاید ... اختلاط
[illegible] ... فضولی مخفیا ... اختلاط

بیا بیا که ز حسنت نقاب از سر کش	ز روی لطف بتقصیر ما قلم درکش
گذار خانهٔ فکر و بگیر ملک نشاط	نشین بمسند عیش و شگفته ساغر کش
بعشوه آتش نمرودیان گلستان کن	بغمزه همه نمرودیان بر آذر کش
بدست هر که دهی بادهٔ محبت را	بجام باده بگو کیمیای احمر کش

ردیف الصاد المهمله

اگر مدی بده مستانه می رقص	بپیش محرم و بیگانه می رقص
محبت هر کجا بزمی کند گرم	بسان بلبل و پروانه می رقص
مشو از هر دانه صید صیاد	چو مرغان چمن بیدانه می رقص
لباس عافیت بیرون کن از بر	چو غافل پیش هر دیوانه می رقص
چه مجنون اندر افتادی جذبهٔ عشق	بهر ویرانهٔ این خانه می رقص
بهر بزمی بنه بر لب لب جام	بیاد شیشه و پیمانه می رقص
نگر در دیگر ترا ویرانه معمور	هما آسا درین ویرانه می رقص
بده مخفی ز کف جام محبت	میان عاشقان مستانه می رقص

ردیف الطاء المهمله

هر که اگر مست باز لف پریشان اختلاط	نیست چون بیگانگان آنرا پریشان اختلاط
گر درین گلشن سر پرواز داری عندلیب	بایدت باخار و گل پیوسته یکسان اختلاط
ره نور عشق را دوری و نزدیکی یکیست	نیست مجنون را ببوادی جز بجانان اختلاط
هر که را در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق	نیست آنرا جز با آهوی بیابان اختلاط

ردیف العین المهمله

... گلستان و باغ
... بی تو ... باغ
... شمع شبستان من
... چراغ
... نیست ...

دیوان مخفی

بوسه بر زلف تو گر خوردم برد ماغ
داغ بیرون و درون ... الارسلان
چند بودان مخفیا داغ بالای داغ

ردیف الفاء

گرچه با بخت سیه ... چو زلف
در تماشای خویشتن ... چو زلف
[illegible] ... چو زلف
... چو زلف
... چو زلف
دام ولیمای ... چو زلف
نیست

نیست مخفی خلعت آورده از آشفتگی | سنبل لب تشنه چاو نخد اثم جز زلف

ردیف القاف

آمد بهار و داد بگلشن ندای عشق | بلبل هزار ناله بساز و نوای عشق
نشو و نما چو سبزه‌ام از خاک بر دهد | یا بم اگر ترشح آب و هوای عشق
بیهوده کاوش تو به نفسم طبیب چیست | درمان درد آنکه جز و دوای عشق
خواهی بصبر خو کن و خواهی باب چشم | جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق
در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد | فرهاد نامراد تو از نالهای عشق
مجنون از آن به دیدن لیلی ز هوش رفت | کاید صدا که در ز بانگ درای عشق
کشتی اگر شکست نداریم بیم و غم | بر سر ملازم ست مرا نا خدای عشق
یاران و بزم و باده و هنگام عافیت | مخفی و درد و محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق | وه بین گل روی تو حیران دل عاشق
آبی که بعد خون جگر یافت لب خضر | دیدست دران چاه زنخدان دل عاشق
تا زلف تو سر رشته زنار بتان ست | هرگز نشود مائل ایمان دل عاشق
تا گشت لب لعل تو همراز تکلم | خون لعل من خورد بدامان دل عاشق
مخفی بسر دار برد خواه بیاویز | از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

ردیف الکاف

سترد مرغ چمن را ما تم اشک | که گل خرم شود از شبنم اشک
نبودی ره بواد محبت | اگر مجنون نبودی همدم اشک

دیوان مخفی

هر چشم گریان مرا صد جا خون در آستین	هر ناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل
نازم بچشم عاشقی کز گریه در زندان عشق	دارد ز داغ اشک لاله گون رشک گلستان در بغل
بلبل بود سیر چمن گز اشک خون گو در من	در دیده دارم از صبا صد نو بهارستان در بغل
گر یوسف وقت خودی غافل از خوانش مشو	زیرا که دارد از حسد صد چاه کنعان در بغل
هر شعله آهی مرا صد گونه شور اندر کمین	هر ناوک ناز ترا صد نیش پیکان در بغل
مخفی بزندان جفا از دست بیداد غمت	چون غنچه دارد جیب گل صد جا گریبان در بغل

در خون نشسته ام همه از آرزوی دل	دارم بآب دیده همه شست و شوی دل
از بس در درد محنت هجران گریستم	یک قطره خون نماند مرا در سبوی دل
گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نیافت	چندانکه کرد بیک غمت جستجوی دل
سوز دهر از خرمن غم را بیک نفس	سر بر زند چه شعله که آه از گلوی دل
بس مرغ دل به گریه ز هجر تو خو گرفت	خواهم که روی دیده گذارم بروی دل
جانان به بزم باده و هنگامه با رقیب	مخفی و در رشک و همان گفتگوی دل

باده بزن سیر دو از دست چون هنگام گل	ناله کن بر عکس بلبل در گلستان کام گل
بلبلان را غنچه دل بشگفاند آرزو	گر بگلشن آورد باد صبا پیغام گل
از تمنا در قفس بلبل در جیب و بغل	بشنود هر جا که بلبل گفتگوی نام گل
ناتوانی در گلستان باده را لبریز کن	چون نه دارد فرصت آغاز تا انجام گل
بشگفد مخفی اگر از داغ دل نبود عجب	باغبان را عید باشد موسم ایام گل
گر صبا آرد بگلشن مژده پیغام گل	بشگفد دل عندلیبان چون گل از دام گل

راغ چمن علاج ندارد خمار گل
هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است
بی دل ز داغ یاس کرده و دیده رنگ گل
بلبل بنام خویش فغان کن که نقد گل

گیرم که بهم بهم آید دهن زخسم	آن لذت پیکان توام چون رود از دل
مخفی جگر چرخ شگافد ز سر دود	هر ناوک آهی که بگردون رود از دل
تو هم جانی و هم جانانهٔ دل	خیالت میهمان خانهٔ دل
زلیخا وار از تصویر حسنت	منقش کرده ام کاشانهٔ دل
محبت هر کجا بزمی کند گرم	توئی شمع و منم پروانهٔ دل
بکن ساقی دلم خون بهر جامی	که شد پر خون دل و پیمانهٔ دل
چو مجنون عاقبت مخفی بهر کو	مرا شد بر ملا افسانهٔ دل

ردیف المیم

گه چو مجنون ز جنون دامن صحرا گیرم	گه چو لیلی ز الم طرهٔ لیلی گیرم
گه ز نم پنجهٔ امید بسر پنجهٔ یاس	گاه دامان تمنا به تمنا گیرم
گه بناخن جگر حوصله را بشگافم	گه ز بی حوصلگی دست اطبا گیرم
گاه از آتش دل نور بظلمت بخشم	گاه از بخت سیه پرتو بیضا گیرم
گاه در بتکده زنار حمائل سازم	گاه در کعبهٔ دل روی مصلی گیرم
بر خلاف اثر معجزه ناسور کند	مرهم زخم جگر گر ز مسیحا گیرم
گه چو فرهاد دل سنگ بفریاد آرم	گاه چون تیشه بغل با دل خارا گیرم
گاه چون شمع ز سر تا بقدم در گیرم	گاه از خون جگر ساغر صهبا گیرم
گاه از نالهٔ دل کوه در آرم به فغان	گاه از گریه قرار دل خارا گیرم
چه کنم بخت زبون چرخ جفا پیشهٔ من	از ضعیفی نتوانم ره عقبی گیرم

دیوان مخفی

باز میخواہم کہ ترک دیر و زُہبائی کنم	رو بسوے کعبہ و فکر مسلمانی کنم
تا یکے در خانۂ دل نفس سگ باشد مقیم	در حریم کعبہ پنہان چند سگبانی کنم
چند دست و پا بگل مانند طفل خاکباز	خانۂ آباد را ویران ز نادانی کنم
ہر ز صد سالہ عبادت ہست بازوی نیاز	نالہ گر صبحگاہے از پشیمانی کنم
حیف می آید مرا مخفی کہ در راہ امید	نقد عمر خویش را صرف پریشانی کنم
رنگ آمیز جنونم خانہ رنگین کردہ ام	دُرد آشام غمم بہار رنگین کردہ ام
پنجۂ شانہ نہم در پنجۂ زنجیر زلف	دست رنگین پنجہ رنگین شانہ رنگین کردہ ام
بر نہد شاید کہ بر پا بر دیدہ بہر قدمش	بزم رنگین فرش رنگین خانہ رنگین کردہ ام
تا کند قصد شکاری گاہ گاہے در چمن	باغ رنگین آب رنگین دانہ رنگین کردہ ام
بہر طفل آرزو مخفی ز خوناب جگر	بر در ہر خانہ افسانہ رنگین کردہ ام
باز میخواہم ز تو ماتم سرائے خوش کنم	بہر تسکین جنونم خاکپائے خوش کنم
ناخن آشفتگی بر رشتۂ جان میزنم	کز برای مرغ دل سازو نوائے خوش کنم
با ہمہ بد نفس میخواہم صف آرائی کنم	بہر آئین شہادت کربلائے خوش کنم
گر متاع کاروان سفر بکشاید صبا	پیش من بہر فغان بانگ درائی خوش کنم
تا چنانہم ز خون دست طلب ان کز لکے	چون زلیخا دلبری یوسف ادائی خوش کنم
بر تن من مو بمو از سوز دل انگار شد	بعد ازین باید مرا دارالشفائی خوش کنم
گاہ در بزم دگیے در وادی وگہ در حرم	ہمچو مجنون از جنون ہر روز جائے خوش کنم
در رہ بیگانگی آئینۂ دل شد سیاہ	میروم مخفی کہ طرز آشنائی خوش کنم

دیوان مخفی

رندیم و عشقبازیم پروای کس نداریم
مستیم لاابالی بیم عسس نداریم

رو از ستم نتابیم از درد و غم ننالیم
جز جان بلعل سپردن در دل هوس نداریم

لبریز شد ز ناله قانون سینهٔ ما
فریاد بی‌تامل مثل جرس نداریم

بلبل صفت دل ما با ناله خو گرفته
باغی و بوستانی به از قفس نداریم

مخفی بملک هستی بی یار و آشنائیم
جز صاحب حقیقت فریادرس نداریم

تا مهر حسن ترا خورشید تابان دیده‌ام
در لب لعلت لب لعل بدخشان دیده‌ام

بر رخ آئینه‌ات چشم نگه بگشاده‌ام
آب حیوان را در آن چاه زنخدان دیده‌ام

آرزوها را ز دل یکسر برون افگنده‌ام
یوسف مقصود را در چاه کنعان دیده‌ام

در محبت دست خود را کفر و ایمان شسته‌ام
مرغ دل را صید آن زلف پریشان دیده‌ام

گر نگیرد دست ما را ناخدائی گو مگیر
کشتی امید خود را غرق طوفان دیده‌ام

بر جگر بار ناوک ناز نگاهت خورده‌ام
بر بدن هر موی خود را نیش پیکان دیده‌ام

مخفیا در بند زلف از مال و جان بگذشته‌ام
محنت آباد جهان را جلوهٔ ویران دیده‌ام

شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم
بروی آرزوی خود وصالت یاد میکردم

هجوم غم شد امشب آنچنان بر خاطرم غالب
که هر دم مرگ را بر خود مبارکباد میکردم

بدل نقش خیال دیدن روی تو می‌بستم
بامید وصالت خاطر خود شاد میکردم

بپیش شمع من امشب بیاد شمع رخسارش
ز لیس مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم

چو مرغان قفس هردم بیاد گلشن رویت
فغانی تازه را در دل تو بنیاد میکردم

اگر در کشور خوبان کسی داد و کسی داده
ز بیداد پریزادان هزاران داد میکردم

ما از شراب و لذت مستی گذشته‌ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشته‌ایم
بر ما غم و نشاط ندارد و تف و ...
بسیار ازین بلندی و پستی گذشته‌ایم

[illegible]

بال نگشاییم بصید زیر دستی همچو باز	از همای اوج این طرز شکار آموختیم
گر خطای رفت از ما دلبرا معذور دار	رسم و آئین وفا از روزگار آموختیم
کی توان مخفی ز دیده راز دل پوشیده داشت	ما که اول راز پنهان آشکار آموختیم
از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم	در راه تو از گریه چه گلها که نچیدیم
از گریه ز دوری تو چون شیشهٔ پر می	سر تا بقدم خون شده از دیده چکیدیم
غم نیست که دل را غم سینه چو خبر نیست	هر چند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم
هر زه هر که در غم کده گردند همانا	مستانه و مردانه گرفتیم و کشیدیم
صد زخم ز هر خاره چو گل خوردم و آخر	چون غنچه به تن پیرهن صبر دریدیم
مخفی نه گرفتیم عبث دامن غم را	جان داده غم دوست ز ایام خریدیم
ما اگر مستیم و گر هشیار و گر دیوانه ایم	هر کجا غوغای عشقست بلبل و پروانه ایم
نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله	گر امام کعبه و گر راهب بتخانه ایم
همره و همدم غمت بوده به بطن مادرم	از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم
این خمار کهنه کی بیرون آید ز سر	تا که در بزم طرب دردی کش پیمانه ایم
نیست گر معمور این ویرانه ما گو مباش	مخفیا چون گنج پنهان در دل ویرانه ایم
میبرم تا راز دل از چشم پر خون بشنوم	حرفی از راز درون شاید ز بیرون بشنوم
جوی خون از دیده میآرم بجای جوی شیر	هر کجا افسانهٔ فرهاد و مجنون بشنوم
بس گرفتم چون محبت شرده آسودگی	تا دهم ماند که از بخت همایون بشنوم
بسکه سودائی پریشانی عشقم در هواست	میبرم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم

دیوان مخفی

[illegible]

ما گرفتاران نخجیر کی محبت مخفی ازین آلودگی داریم
...

دودست خویش یک دانه بحسرت سینه زد بر بر	بپای شمع افتاده که آخر سر کو تهی کردم
نشد گر دست امیدم در آغوش طلب مخفی	بحمد الله که جان در کار آن سر سهی کردم
همتی ای دل که زین پستی قدم بالا نهم	یا بکام دل رسم یا سر درین سودا نهم
آتش عشق تو تا در سینهٔ من بر فروخت	شعله میروید بجای سبزه هر جا پا نهم
جذبهٔ شوق محبت بسکه بر من غالب است	با جنون گردم رفیق و سر درین صحرا نهم
گلشن از اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت	بعد ازین خواهم که پا در دیده بر دریا نهم
دشت پیمای محبت چون شدم در راه عشق	بایدم مخفی درین ره سر بجای پا نهم
ز خون دیده زندان را ز اشک چمن دارم	ز داغ غصه صد گلشن ز پیراهن دارم
بسان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما	بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم
چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی	غریب و ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم
بسان ابر نیسانی ز اشک دیده همت	کشیده در رگ جان صد جهانی در سخن دارم
ز اشکام و باغ جان معطر شود مخفی	چه گل چاک گریبان نهان در شکر حسن دارم
ز سوز سینه و دل آه آتشناک میخواهم	در آتش آشیانی از خس و خاشاک میخواهم
نمیگردد تسلی دلم از نامه و پیغام	گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم
ز دو رحان اطبا دفع درد من نمی گردد	خمار آلوده دردم ز آب تاک میخواهم
نمی روید گیاه خرمی در باغ امیدم	چو ابر نو بهاران دیده نمناک میخواهم
نمی یابد دلم تسکین ز آه و ناله ای مخفی	چه گل جیب گریبان فغان صد چاک میخواهم
برای دیدن رویت هوای زندگی دارم	و گر نه زین حیات خویش صد شرمندگی دارم

ز انگاه ما عشقستان ست و باده خون دل
... آسوده ایم
گلشن ما خرم است از خونابهٔ چشم دل است
از جفا ... آسوده ایم
... استغنا ... آسوده ایم
گرچه با زنجیر مخفی ... آسوده ایم

بر دامن وصل یار ننشست / هرچند که چون غبار گشتیم
نگشاد در مراد مخفی / عمری پی روزگار گشتیم

یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتم / همچو مجنون پیش طفلان اعتباری داشتم
جیب ما هم همچو گل زین پیشتر صد چاک بود / در میان اهل ماتم افتخاری داشتم
آرزو را دیدهٔ اعمی بود بزم امید / بر رخ آئینهٔ مقصد چون غباری داشتم
تشنه لب بودیم و آتش بود ما را در مذاق / چون سمندر در بن هر مو شراری داشتم
نقش می بستیم مخفی گلشن امید وصل / در درون دیده از خون لاله زاری داشتم

گو همدمی که نغمهٔ داود سر کنیم / آه دلی بهمره باد سحر کنیم
شبنم ز ابر دیده فشانیم بر چمن / لبهای غنچه سرخ چو خون جگر کنیم
از آه سرد خویش ندیدیم چون اثر / آتش شویم و در دل شمعی اثر کنیم
صد روز هجر شب شد و یک شب از وصل بود / نگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم
مخفی قطار رفتهٔ ایام بگسلد / در کوی عافیت چو نسیم ار گذر کنیم

هر جفای را بجانی زان ستمگر میخرم / میدهم کاسد قماشی را و گوهر میخرم
بسکه لذت یافتم از گریهٔ شام و سحر / میفروشم نقد جان و دیدهٔ تر میخرم
نیست تجاری چو من در کاروان روزگار / صد جهان اندوه دارم بار دیگر میخرم
بر دل غمدیدهٔ من خواه نوش و خواه نیش / در محبت درد و راحت را برابر میخرم
می نهم از آتش غم داغ بر دل مخفیا / همنشینان چشم چین سامان محشر میخرم

چند از خون جگر می در ایاغ دل کنم / سر برآ تو تا بکی فکر و داغ دل کنم

دیوان مخفی

ناوک نگاهان پای محمل درانیم تا غم پیش
از تو همیشه مجنون بیابان گرد را ماتم
ای کرده بینم ز سوی چشم می‌پوشد
از خواری غبار گرد را ماتم
یک ساعت آسوده دل از درد دل سوزم
پریشان ساز درد را ماتم
پریشان دستی وسیله بوئی در بن بستان کرد مخفی
دست درد و این آن سرو خرامان زده ام
زلف پریشان زده ام
خون دل و آبله پا ساخته ام
خار مغیلان زده ام
جنون کرده ام
پا بیابان زده ام

ناوِیده رُخت چو لاله مخفی
تا کی بر در امید چو سائل باشم
التجا بر درِ مخلوق ز کوته نظریست
منکه صد حاتم طیِ در نظرم مثلِ گداست
هر نفس صدره گرانا آتشِ عشقم سوزد
میبرد کشتیِ عمرم چو بموج ای مخفی
بسکه در هجرِ تو خونِ دل بداماں کرده ام
مدعی طعن پریشانی مزن بر من که من
بر جگر از بس نهادم آتشِ هجرِ تو داغ
میکنم بلبل صفت فریاد از ان شب باز
مخفیا چندین نهال از ناوکِ بیداد غم
من آن پروانهٔ عشقم که در آتش وطن دارم
دلم بلبل صفت از عشق تا گفت و شنود آرد
نه پنداری که در هجرت مرا صبر است آرامی
بحشر گر زِ بپرسندم چه آورده همین گویم
اگر در گلشن عشرت ندارم راه ای مخفی
زبس افسردگی دارم هوای سر درا مانم
گهی در دام غم افتم گهی صید بلا گردم

داغ تو بهر دیار بردیم
گه غبارِ نظر و گه الم دل باشم
چند چون اہل غنم بر رہ باطل باشم
حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
باز پروانه صفت در پیِ قاتل باشم
شرطِ انصاف نباشد که بساحل باشم
پُر ز گل دامانِ خود را تا گریبان کرده ام
همچو ابر از گریه کارِ خود بسامان کرده ام
خانهٔ دل را بهانهٔ رشکِ گلستان کرده ام
همچو مستان بیخودانه یادِ یاران کرده ام
کین دلِ افسرده را من وقفِ پیکان کرده ام
چو فانوسِ آتشِ دل را ازیر پیرهن دارم
نهان در زیرِ سبزه فی گلستانِ سخن دارم
ز افغان داغها بر داغ مرغانِ چمن دارم
شهیدِ خنجرِ عشقم گواهِ خود کفن دارم
بحمدالله که بارے گوشهٔ بیت الحزن دارم
چنان کاهیده ام از غم که کاه زرد را مانم
نه بینم روی آزادی اسیرِ درد را مانم

[illegible]

داده ام دل را بدست کافر بدکیش زلف	قطرهٔ خون جگر را یادگار آورده ام
اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او	برده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام
قطرهٔ خون جگر جای دلم در سینه بود	وان هم از راه نظر بهر نثار آورده ام
بعد عمری کرده قصد جان مهمان من ست	مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام
سالها خون خورده ام کز موجهٔ طوفان غم	کشتی بی طاقتی را بر کنار آورده ام
هر طرف هنگامه گرم ست از غبار من	فتنهٔ مخفی عجب روی کار آورده ام

من آن چشم غماز را می شناسم	من آن محرم راز را می شناسم
غمت دوش با من سر جنگ داشت	من این ناز و انداز را می شناسم
ربایندهٔ هوش و فرزانگی ست	من آهنگ این ساز را می شناسم
مزن از تغافل برابرو گره	که من چنگل باز را می شناسم
به قتلم کمر بسته زود بشتاب	که من تیغ اعجاز را می شناسم
مده پیش چشم فریب بنازم	که من شیوهٔ ناز را می شناسم
تواضع مرا بهر اعزاز باشد	من آیین اعزاز را می شناسم
بر اوج دگر می پرد مرغ امید	من این طرز پرواز را می شناسم
مگو پیش من از وجود و عدم	که انجام و آغاز را می شناسم
ز بیرنگی خود بشد مخفی ملاق	که بیرنگ پرواز را می شناسم

همت ارباب همت کرد غم سیر دوم	گیسوی آه پریشان بهر ماتم سیر دوم
روزگارم گر زند زخمی به تار بهر گی	کافرم گر یک قدم دنبال همرم سیر دوم

دیوان مخفی

واندران ویرانه از غم خانه پیدا کنم

[illegible]

چو مرجان شمع مژگان از لخت دل با شب
بیاد روی او هر شب بگرد شمع می گشتم
بتنهائی گرفتم خو چنان در کنج تنهائی
زیکدیگر جدا شد عقد دل تسبیح میکردم
رخ امید را مخفی اگر او دل نهانی دیدی
سبکرو نیستم چون بو که دنبال صبا رفتم
سفر کردم که بگشایم دل از سیر جهان گردن
نهادم رو زناکامی درین وادی نمیدانم
نجات از غم چسان یابم که هر سو میروم مخفی
شب بیاد تو گل اشک بدامان کردم
جیب دل چاک زدم بسکه ز سودای جنون
بر گرفتم دل امید ز بیگانه و خویش
خون دل بسکه برخسار نگه افشاندم
کاوش داغ کهن بسکه بناخن کردم
جذبه عشق رساندی بسر محمل درد
جان گرانمایه متاع ست ولیکن مخفی
باز میخواهم که غوغای دگر پیدا کنم
رو بوادی می نهم باشد که از اعجاز عشق

گل از باغ هوس ما دچیدم بر بهار می بستم
نظر چون عندلیبان بر گل رخسار می بستم
که در بر رو دمی عکس سایه دیوار می بستم
مگر یکره اگر در خدمت زنار می بستم
نگاه آئینه دل را گل زنگار می بستم
گرانبارم چنان زغم که گر خیزم ز جا افتم
چه دانستم که در غربت بکام اژدها افتم
ز ضعف قوت طالع کجا خیزم کجا افتم
چو مرغ بی پر و بالی بکام اژدها افتم
همچو مرغان چمن ناله پریشان کردم
دست قدرت همگی صرف گریبان کردم
مشکلات دل خود را همه آسان کردم
سیرگاه نظر از دیده گلستان کردم
پنجه دست چو سر پنجه مرجان کردم
من ز بی صبری خود دیده بیابان کردم
نرخ این جنس بها از خود ارزان کردم
از جنون در دل تمنای دگر پیدا کنم
همچو مجنون در سواد دیگر پیدا کنم

دیوان مخفی

دیوان مخفی

برکندن بنیاد من ای چرخ چه کار است
من کاه ضعیفم که زباد نفسی افتم

چون محتسب باده کشان دشمن جان اند
این طرفه که بر عکس بتقلید عسس افتم

مخفی اگرم خواهش سودای جنون نیست
در مجلس عشاق چرا همچو مگس افتم

نه تنها سوز دل همین بتشمع انجمن بردم
فغان تازه من بهر مرغان چمن بردم

بمژگان کنده ام چون کوهکن بیستون غم
بعاشق پیشگی نرد طلب از کوهکن بردم

ز ناسازی بخت آخر نهادم پای در غربت
دل پر داغ هجران یادگار در وطن بردم

بزیر خاک گر بینی دل آدم پر از داغ است
بدل داغ جدائی را همین تنها نه من بردم

غنیمت دان ای مخفی که هنگام سفر کردن
بجز از اشک ندامت دیده با خویشتن بردم

ما امید و یاس را پیچیده باهم دیده ایم
صبح شادی را طلوع از شام ماتم دیده ایم

نیست دل آزرده گر شد طالع ما ششدری
نقش هر دو طاس را در چهره هم دیده ایم

خو بدرد و غم کن ای دل زانکه در آئین عشق
خویش را محرم به بزم عافیت کم دیده ایم

سبزه ما کی شود سیراب کی گردد بلند
ما که در باغ هوس از اشک شبنم دیده ایم

در بروی خنده مثل غنچه گل بسته ایم
اشک حسرت ناودان بر روی آدم دیده ایم

دست و پا بیهوده ای دل بهر آسایش مزن
کین مطالب را برون از دور عالم دیده ایم

کی در آید در نظر مخفی لباس عافیت
ما که نقش بوریا را مسند جم دیده ایم

ما که چون مجنون ز سودای جنون دیوانه ایم
دوست با اهل جنون دشمن بفرزانه ایم

شیشه ما خواه پر باشد ز می خواهی تهی
ما خمار آورده جام می جانانه ایم

بسکه دل آزرده ایم از صحبت اهل جهان
روز و شب در فکر ترک این کهن ویرانه ایم

[illegible] ایاغ هم دم
بر طبع اهل مجلس مخفی گران [illegible]
پروانه جان فشانند گر [illegible]
افسردگی فزاید ساغر [illegible]
[illegible] مجنون سر گشته بیابان [illegible]
[illegible] داغ هم دم
[illegible] باغ هم دم
[illegible] نالم و دماغ هم دم
[illegible] مخفی

[illegible] چراغ هم دم
ناامید از در امید چون مجنون رفتم
دیده از اشک [illegible] دل پاره تشنه
تشنه لب آخر کار از لب جیحون رفتم
تا چمن [illegible] انکارم

دیوان مخفی

خمار بادهٔ مستی و چشم خواب آلود / به بزم باده کشان تا بکی نظاره کنم
ز توبه چون غرض ما همه پشیمانی ست / بعزم توبه چه حاجت که استخاره کنم
میان مردم بیگانه راز پنهان را / چو نیست محرم رازی چه آشکاره کنم
شب فراق تو از بس نجات کسم شکار / تمام روی زمین را پر از ستاره کنم
زمانه بر سر آزار ماست ای مخفی / بیا که خانهٔ دل را ز سنگ خاره کنم

آتشی کو که بدل سوز دگر تازه کنم / این کهن داغ جنون را بجگر تازه کنم
منکه سودازدهٔ عشق جنونم چه عجب / بر سر داغ اگر داغ دگر تازه کنم
هر شب از ناله بگلزار چو مرغان چمن / مژدهٔ آمدن باد سحر تازه کنم
باعث گریهٔ شام و سحری نیست مرا / که ز خوناب جگر باغ نظر تازه کنم
چند بر باد سر زلف تو از شبنم اشک / بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم
هر سحر از گریهٔ من قیمت گوهر شکند / ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم
مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز / همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که ز قید ستم آزاد نگشتیم / یک لحظه ز غمهای جهان شاد نگشتیم
تا بو که نگافنده خارا اثر ما / محتاج دم تیشهٔ فرهاد نگشتیم
تا خود بویرانه گرفتیم درین دهر / نزدیک کهی خانهٔ آباد نگشتیم
تا پای طلب در رهِ عشاق نهادیم / سرگشته درین بادیه چون باد نگشتیم
هر جا که در آمد سخن درس محبت / شرمنده ز شاگردی استاد نگشتیم
تا شیفتهٔ سلسلهٔ زلف تو گشتیم / پابند سر زلف تو آزاد نگشتیم

[illegible]

نبردم رہ بمقصودے درین وادی ازین مخفی — کہ در راہ طلب آئین کوشیدن نمیدانم

اے دیدہ بیا تا بظرف نام برآریم — سامان نشاط از قدح و جام برآریم
بر زخم دل از غم نمک تازہ بپاشیم — وز دوے بدل سیشہ و خود کام برآریم
مردانہ در آئیم بمیدان محبت — نامے بجنون در صف ایام برآریم
از جذب محبت اگر آئیم بہ تماشا — خوبان جہان را بدر و بام برآریم
گر شیشہ نگشت تہی از مے گلگون — خوناب دل از دیدہ با برام برآریم
ما بعاشق پیشگی تا نام بیرون کردہ ایم — رونقی در کار و بار نام مجنون کردہ ایم
بس کہ خوناب جگر بر خاک رہ افشاندہ ایم — دشت و صحرائے جنون را دجلۂ خون کردہ ایم
قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر — تا نظر بر قامت آن سرو موزون کردہ ایم
انجمن آرائے عالم گشتہ حسن آفتاب — تا لباس چیرہ رخ را از آہ گلگون کردہ ایم
مردکاری مخفیا دیگر نمی آید برون — بر سپاہ آرزو از بسکہ شبخون کردہ ایم

تا بالغم ہمدم شدم از محنت و غم فارغم — با مصیبت تا گرفتم خو زماتم فارغم
پیش صبر ما گرفتاری و آزادی یکیست — ہمچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغم
با پریشانی و ناداری قناعت کردہ ایم — از چنین در ہم کشید نہای جانم فارغم
بیش و کم گردید قسمت چون زدیوان ازل — با توکل پیشگان از بیش و از کم فارغم
گریہ و زاری مظلومان ندارد چون اثر — مخفیا صد شکر کز شکوۂ بیدادم فارغم

دوش از اندیشۂ تبخانہ چنین میکردم — خون دل تا بسحر نقش جبین میکردم
تا ترا از دل من غیر نیاید چیزے — چون لب دل شدگان نالۂ حزین میکردم

مخمس

[illegible]

قطرهٔ خون واختم در سینه و دل نامِ او — وان هم اندر موج طوفان نظر گم کرده ام

مرد میدانِ بلاام از زبونیهای بخت — همچو نامردان درین میدان جگر گم کرده ام

کی کنم پرواز بهر طعمه مانند باز — منکه در اوجِ قناعت بال و پر گم کرده ام

گرمیِ هنگامهٔ خورشید را پیشم چه قدر — منکه از بختِ سیه شام و سحر گم کرده ام

جستجو بیحاصلست مخفی درین گرداب شد — گوهر مقصود را جای دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه پر می توان کردن — بر غم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن

امید وصل گر باشد بیابان محبت را — بیک اندازگامی سیر سیر طی میتوان کردن

چو در دِ عشق غالب شد ز هر نغمه پرواز کی — بواو تار قانون از رگ و پی میتوان کردن

چو جام جم نهی بر لب رو صدق دل بکره — دعای بر روان خسرو و کی میتوان کردن

تر آه دلِ مجنون چو دامنگیر شد لیلی — درین ره محمل خود را ستی پی میتوان کردن

ز حد بگذشت ای مخفی پسے شبهای بدمستی — خمار آلوده ام یک صبح هی هی میتوان کردن

عاشقی باید بکوی یار بیمار آمدن — داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن

در طریق عاشقی بسیار دوستدار ادب — عندلیبان را اجازت سوے گلزار آمدن

نیست آسان پنجه با زلف یکرویان زدن — در درون کعبه می باید بزنار آمدن

عاشقی یعنی که رنج محنت و اندوه غم — بے لب سیر باغ رفتن نے بیازار آمدن

در محبت ترک جان شرط است و سر ترک نیست — مخفی کار هر کس از سر دار آمدن

دو شمع [illegible] ن ماه آیات بحجاب آمده برون — دانه و شیدا از هر سو آفتاب آمده برون

دیوان مخفی

[illegible]

دیوان مخفی

نیست باد صبح را در گلشن حسن تو راه / کرده تا زلف مشکین پاسبان خویشتن

گر بر آید جان ز تن مهرت نمی آید برون / داده ام چون مغز جان در استخوان خویشتن

برده ام گوی اجابت را بامید دعا / ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن

اشک بیرون ریزد از چشم در کنار آرزو / گر برون آرم ز دل راز نهان خویشتن

همچو مخفی هیچکس در عاشقی نبود ثبات / باخت اندر نرد اول نقد جان خویشتن

کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن / کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن

نیست آسان پنجه بر زلف پریرویان زدن / خون دل میباید از دیده بدامان ریختن

گر نهادم داغ عشقت بر جگر معذور دار / باغبان را میسزد گل در گریبان ریختن

صحبت بیگانگان دارم تو ای آشنا / کار بر دشوار باشد پیش خویشان ریختن

دیده خود بر کشا مخفی دگر تا کی توان / نقد عمر خویش را هر سو پریشان ریختن

گر میل سخن داری قدم اندر دم مستی بزن / ور دم زده یاری ز باده پرستی بزن

در صحبت بدمستان چون مست نمی خیزد / بر شیشه گهی غافل مستی شده دستی بزن

مردیم ز مخموری تا کی می انگورے / یا توبه بکن از مے یا جام الستی بزن

داری سر پروازے انداز بلندی کن / هر جا که فرو مانی هر کوچه پستی بزن

اندیشه مکن مخفی برخیز سحرگاهے / بر لشکر اعدا بیت مردانه شکستی بزن

بسکه شد خون جگر در زندگانی قوت من / بر نخیزد بعد مردن از زمین تابوت من

اقتباس نور از شمعم کند کسب آفتاب / طعنه بر خورشید دارد در تو یاقوت من

بعد مردن غم مخور مخفی که در آئین عشق / بلبل و پروانه گیرد پایه تابوت من

مکن عیبم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون
چو یعقوب از غم ہجران ز بیت الحزن بستم
ز خاک من بکشن وا کنی گر از پس خدا ہر شب
بامید نگاہی رفت مخفی دل ز دست من

بلبل بفغان چند ز دیدار گلستان
اے دل بجفا ساز کو ر دیدہ بلبل
بستند حریفان چو برویم در گلشن
پرواز کند مرغ دلم از قفس تن
گل چہرہ نماید چو بنظارہ بلبل
شد فصل بہار از چمن و فصل خزان شد
مخفی مکن از سر نہان فاش بفغان

چند خوناب دل از دیدہ عبد امان کردن
نیست اندیشہ ام از کوتہی عمر ولے
کاوش دیدہ مکن گریہ کہ در راہ طلب
خون پروانہ ز بس ریختہ بر سر بزم
کار مخفی شدہ و تیغ جفا نیست در کار
بیا اے دل دمے یاد وطن کن
خدا را پردہ از رخسار بردار

وطن بے نوا بہا گلشن بتیان کردن
برو کہ عود کر تنہا شوق بردن بتوان کردن
چراغے بر سر ہر خاک روشن بتوان کردن
نگاہے از ترحم جانب من بتوان کردن

تا کے بود این رونق بازار گلستان
فرقے نبود در گل و در خار گلستان
چون خار نشستم پس دیوار گلستان
دائم بہوائے گل رخسار گلستان
خارے کہ بود بر سر بازار گلستان
تا چند توان مرغ گرفتار گلستان
بیگانہ بود محرم اسرار گلستان

تا کجے نالہ ز بیداد ہجران کردن
بایدم زاد رہ ہجر تو سامان کردن
نامبارک بود آزار رفیقان کردن
باید اے شمع ترا شمع شہیدان کردن
بیگنہ چند توان قصد اسیران کردن
چو قمرے نالہ بر سرو چمن کن
ز شمع حسن روشن انجمن کن

دیوان مخفی

ردیف الواو

دارم سرے دلیکہ پیش سبو گرو	مستانہ گریہ ہو بسر آبرو گرو
تا کے بآب دیدہ کنم شست و شوی رو	تا چند آبرو بسر وز آب جو گرو
در سر ہوائے بادہ و در دل خیال او	دارم دلِ ضعیف لبعد آرزو گرو
مائیم و شانہ ز متاع جہان و بس	وان ہم براہ باد صبا بہر تو گرو
بلشاد زبانِ ناطقہ مخفی کہ یکجہان	معنی بود نہان بسر گفتگو گرو
ز شعلہ آتشے بدل اے دیدہ آب کو	اے دیدہ سیلِ اشکِ ترا اضطراب کو
گر نیست عہدِ کیف جوانی چو کیمیا	آن نشہ ہاے مستی عہد شباب کو
خلقے ز ظلمِ چید گردون خراب شد	انصاف مہ سوال و زبانِ جواب کو
گفتم شبے بخواب بہ بینم رُخ مراد	اے چشم روسیاہ ترا بختِ خواب کو
ہر دم علامتے و نشانِ قیامت ست	مہرے و صبح صادق او آفتاب کو
شد نسخہ و حساب مفتح بہ بیحساب	مخفی کجاست اہل تمیز و حساب کو
فصل بہار سیر رسد بادہ خوشگوار کو	بہ سر رہ نشستہ گل نہ منم ہزار کو
گل بچمن کشاد دست جا چو چرخ نیلگون	ساغرِ عیش کرد پر غنچہ زمے خمار کو
گشتہ ہوائے بوستان تو بہ شکن شبنمے	ساز نواے بلبل فرح ساقی گلعذار کو
گل بچمن کشادہ رو وعدہ وصل میدہد	سہل بود نشستنم دیدہ انتظار کو
بوالہوسانِ عاشقی بستہ حنا بسے بدست	دست حنا نگار نیست دست بخون نگار کو
گوشہ نشین دل کنم دیدہ دل زمانہ را	بہر نمودنِ رخت قول کجا قرار کو
وعدہ بستم تہی فصل بہار زندگی	گردشِ دور دوق پرستانہ اغیار کو

ردیف الهاء

دیوان مخفی

دائم از گریہ بود دیدہ پرآب آلودہ

ردیف الیاء التحتانیه

دیوان مخفی

زپیچ و تاب تو سیدی پانشین که در گلشن
ببین شکست زلیخا را که هر سو از غم یوسف

ازان بخویش مپیچم ز سوز سینه ای مخفی
که بر سبب پا اخنین بی خاک پیدا کرده

هم دین هم دل برده هم قصد جان ما کرده
با آنکه خود ننموده از یک فریب عمده
با آنکه در کون و مکان امکان ندارد جا تو
نی طاقت بگسستن نی قوت بر بستن
دیوانگان زان بلبی در قید عقل افگنده
از هر یک بیگانه بر آشنا و بسته
گاهم پریشان میکنی گه مست طوفان میکنی
فیض کلامت میکند هشیار هر دیوانه را

سنبل زلف ترا نسبت سو یعنی چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا
دفع سوز جگر از گریه مستانه نشد
نیست گر قصد سه و مهر طواف در تو
کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنه
تا بگرد رو می تو از خط نشان بر خاسته

گیاهی میرود بر آسمان پیچیده پیچیده
هزاران شکست خود و پیچیدی سر چه پیچیده
که در آتش چو چوب بخود پیچیده پیچیده

تو بر شناسائی خود این فتنه برپا کرده
کین با کسی هرگز نکرد تو آنچه با ما کرده
در دیده هر دیده خود را تماشا کرده
در چشم هر صاحبدلی چون مردمک جا کرده
با این ضعیفیهای ما ما را شکیبا کرده
فرزانگان را از جنون سرگرم سودا کرده
با بت پرستی کافری چندان مدارا کرده
ای شکر فرزانه ونیا بگو آهنگ صحرا کرده
مخفی دم اعجاز سخن کار مسیحا کرده

گل امید مرا نشئه بو یعنی چه
غنچه بخت مرا راه گلو یعنی چه
آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه
روز و شب هر دو بهم رو برو یعنی چه
دود تو سیدی ز جان عاشقان بر خاسته

[illegible]

به چمن نرسته هرگز چو قد تو هیچ سروی
شب مستی حالت زخمار هجر بری

پروانه ز عشق شمع شب پرواز بسے داری
تا چند نوای فغان در کنج قفس بلبل
بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیری
بایاد هوس تا کی دنبال شکار ای دل
درویشی و تنهائی شرطست بهم بودن
مخفی به چمن بلبل شد گرم طرب با گل

نکردی یاد مهجوران بمکتوبی شد ایامی
بیا ای مایهٔ آرام دل آرام ده دل را
اگر از شفقت و دولت بعزّ الطافی بیارامی
بقصد دیدن مجنون بشو گر گشته ای لیلی
برآید آفتاب ای مه برای دیدن رویت
بیا ساقی لبالب کن ز می ساغر نه ز صهبا اسم
نسیازم من ای مخفی سر انجامم چه جلوه شد
دامن گلستان آه من بس که گرید تر مردی
دشمن تو هم من نیم بون فریاد ز بیداد زنهار

تنگ شده دست قدرت چو تو هیچ جا ندیدی
مخفی فریفته زرے بجهان بود کسی

با شمع مقابل شو گر دست رسے داری
صد شکر کزین عالم کنج قفسے داری
آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری
وابسته شد امروزم کاندوه کسی داری
پرواز چه خواهی کرد بال مگسی داری
سلطان آفاقیمی گر هم نفسی داری

هنگام بهار آمد خیز ار هوسے داری

اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی
که نبود بیش ازین بی تو مرا صبر و آرامی
نوازش می توان کردن گدایان را بدشنامی
که نبود در ره وادی ازان بیچاره جز نامی
نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در شامی
لبی بر لب نهم دل را بیادش بر لب جامی
بکار خود چه بینم نے ببینم سرانجامی

بلبل نیاید در فغان از غایت افسردگی
باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی

دیوان مخفی

غزل

[illegible]

بکوے غم دلا مردانه رفتی — به پیش شمع چون پروانه رفتی
سر فلک دیده ماندی اندوی دلن — تو هم آخر ازین ویرانه رفتی
به محشر کے شود هشیار ای مست — که گر بر لب پیمانه رفتی
بکام دل رسیده در ره عشق — اگر رو بر کف جانانه رفتی
برو مخفی بحمد الله که آخر — برهمن وار زین بتخانه رفتی

انکه از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی — آتشے در سینهٔ جان کباب انداختی
بیقرارست موج سیماب تحت بحر روان — عکس رخسارت نگر بر روے آب انداختی
از نگاهت آب خاصیت آتش گرفت — خوش نگاهے دلربائی از شراب انداختی
تا چراغ گل ز عکس شمع رخ افروختی — بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی
در دل ویران من تخم محبت کاشتی — چشم معمور برین ملک خراب انداختی
راه خواهم زد خیالت در لباس شب روی — از خیال صد خلل در کار خواب انداختی
پرتو رخسار خورشید عالم گیر شد — سایه تا مثل هما بر آفتاب انداختی
معصیت وادی ز غفلت حسن طاعت باد — در خطایم عاقبت بهر ثواب انداختی
گشت مخفی عاقبت سیل سر شک از جهان — کشتی امید را در موج آب انداختی

مرغ دل دارد سر پرواز یاران همتے — غیر گل بلبل ندارد با گلستان الفتے
عندلیب گلشن عشقیم در بازار عشق — نیست بار رحمتے ما را ز ابر رحمتے
بلبل گلزار و با هم صحبت یاران اهل — کمترین فیض گلستان ست فیض رحمتے
در حقیقت رتبهٔ عاشق کم از معشوق نیست — عشق را باید چو مجنون مرد عالی همتے

واعظا هول قیامت بدل ما مفگن	هول هجران گذرانده‌ایم و قیامت معلوم

فرد

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم	شمعم که جان گدازم و دم بر نیاورم

آغاز قصائد

ز آب و گل این چمن ما همه بستان او	قوت دل میدهد بوی گلستان او
برق درخشندگی پرتو خورشید یافت	گشت چو بام فلک عرصهٔ میدان او
معجز پیغمبری مشعل دین بر فروخت	ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
طرفه بنای امل در دل من کرده بود	شکر که بر باد رفت این سر و سامان او
عمر تلف کردنست خوردن آب حیات	عمر ابد یافتست خضر بیابان او
تیر کمانهای او چون نخورد در هدف	گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او
در ره هر آرزو صد خطر افزون شود	قصد دل و جان کند خنجر مژگان او
هر که بدریای عفو روی خجالت نهاد	سر بفلک میکشد رفعت ایوان او
هر که بنای عمل بر سر همت نهاد	موجهٔ طوفان ندید کشتی عصیان او
عهد جوانی گذشت آتش ما هم گداخت	مغز دماغ و دلم در غم هجران او
طفل صفت تا بکی در پی این آل پیر	نیست بجز خون دل شیر پستان او
چشم مروت ز چرخ داشتن از نااهلیست	قصد دل و جان کند ناوک مژگان او
بوی کباب جگر می خورد م بر دماغ	آه که دل را گرفت آتش هجران او
گر بچشند قطرهٔ آب ز تیغ اجل	رقص کنان جان دهد بر سر میدان او

مطلع ثانی

مطلع ثالث

دیوان مخفی

فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم / صیقل آن می کند جوهر پنهان او
رنج بسی دیده ام تا که به نیروی عقل / پی به سخن برده اند قافیه سنجان او
گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل / بسکه بدریا بود یافتن امکان او
ابجد عشق است اگر بسیر آید ادیب / روی بصحرا نهد طفل دبستان او
گل که به صحن چمن عطر فروشی کند / سوده بجیب سخن گوشه بدامان او
نیست عجب گر شود چهرهٔ گل سرخ رنگ / خون جگر خورده است غنچهٔ خندان او
اهل سخن ناخنی بیهوده بر دل زند / مرهم زخم دل است گرد نمکدان او
ظلم و ستم پیشگان زد بدلم آتشی / مغز سخن را بسوخت شعلهٔ سوزان او
وسوسهٔ عالم تفرقه دارد سخن / آه که تاریک شد آئینهٔ رخشان او
مدت چل ساله عقل در پی اندیشه بود / تا که برآورد دل گوهری از کان او
هست هنر پرورد ورنه برون آوردم / از جگر خون چکان لعل بدخشان او
دل که در اقلیم تن نوبت شاهی نواخت / مخزن اسرار داشت خانهٔ ویران او
گرچه ستم کرده چاک جیب شکیبم زدو / صبر فروشی کنم بر در دکان او
گرچه بمجنون صنم محض ستم کرده است / شکر گذاری کنم در ته زندان او
چرخ که از روی کین بسته بجورم کمر / گوی هنر برده ام از خم چوگان او
نیست ز تقصیر او دوست اگر دشمن است / بی ادبی کرده ام با غم پنهان او
شب همه شب تا سحر از سر دیوانگی / فکر شب خون کنم بهر شبستان او
نیست اگر تشنه لب باغ مروت چرا / خاک بسر میکند سرو خیابان او

ریشه فرو برد و در جنبش چو نخل خشک	فیض بهاران کند شبنم احسان او
از نفحهٔ دشمنی بار محبت دهد	تازه کند کام جان میوهٔ بستان او
بی مدد آب تیغ معرکه رستخیز	رشک گلستان کند خون شهیدان او
گلشن امید را پاس خزان کرده ام	باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او
حسن و ملاحت بهم عربده جوئی کنند	گر زند هر صلح شان زلف پریشان او
روح نگردد اختیار رهد می گشت خاک	برگ گلها تا نیافت پرتو ایمان او
سر ز گریبان شب بر زد این آفتاب	نور باو تا نداد شمع شبستان او
بر ورق سرنوشت هر چه قلم یا نشست	لوح و قلم انتخاب کرده ز دیوان او
پایهٔ فرق تر نهاد از سر عرش برین	جای نشستن ندید حاکم ارکان او
خواست که دل بر کند خانهٔ لوح و قلم	مهر ز سر افسر نهاد پای گریبان او
تا نشود غیر او محرم راز نهان	از عطشش باز گشت سایهٔ دامان او
کعبه چو بتخانه بود معجزهٔ او شکست	رویت بتخانه را بهر سر رهبان او
بیضت فلک شد برون تا نتواند نشست	از سر کبر و منی است در ایوان او
مژدهٔ احسان او باد برد گر بمصر	رو به این شد یوسف و اخوان او
موجهٔ دریای نیل راه طفیل تو داد	تا خطر بگذرند موسی و اعوان او
علم لدنی او گوهر دریای علم	کشتی شرع تو شد موجهٔ طوفان او
اهل جهان را اگر فکر مرمت کنند	چون ورق زر شود برگ درختان او
نیست اگر اتفاق اهل نفاق از چه رو	کشور دین را گرفت مفت تازان او

دیوان مخفی

در نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

عیان از طرز ایمانت برهم کفر می خندد

[illegible]

دیوان مخفی

ولے گر ز درد تنهائی و چشم صبر خون گرید
بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش

اگر دیوانهٔ عشقی مگر دلّ رو زین وادی
که این وادی رهِ عشق ست ناپیدست پایانش

بیابانی که در دشت جگر از سر بستاند
نه آن وادی که گل باشد خس و خارِ مغیلانش

اگر دیوانهٔ عشقت کشند باز و دین و کوی
که دم سرگشتگی هم درد باشد ماهِ کنعانش

نهالِ باغ ماشیع بیگان بار چه بار آرد
که جوی خون دل می آید از دیوارِ بستانش

بدل پوشیده ام گر جامهٔ عشق بتان اما
ز چاکِ دامنِ عمر کرده لم طوق گریبانش

کلاه قیصر نازم که دست جم نشانِ او
نهد از روی استغنا بفرق تاج خاقانش

دلِ غم پرور ی مخفی اگر گلشنے دارد
که خطّ استوا باشد مقابل با خیابانش

من و عشق گرفتاری و اندیشهٔ جنے
که زنجیر جنون باشد سر زلفِ پریشانش

بافسون بر نمی آید مرا سودای عشق او
ببد راهی نمیگردد ز راه دین مسلمانش

مؤدب میکشد بیهوده از رنج سبق طفلان
فلاطون از زبانِ خود بود طفل دبستانش

دو طاق ست طاق در عالم چه صبح و شام در معنی
یکے طاقِ خم ابرو دیگر طاقِ ابوانش

تعجب نیست گر روشن شود دل از خشیم نا بینا
که مرهم می نهد بر زخم از گرد نمکدانش

عبث باشد به بزم عشق گر مجمر بر افروزی
که فیض مشک گلستانست پنهان پر دامانش

شود عاصی کسے کو جامهٔ ماتم سیه دارد
حیات جاودان دارد شهید تیغ برّانش

گشود دل چشمهٔ معنی نمی نیست بفکر سے
بجاے عود پیدا آتش پنهان در قعر عمانش

از آن در پردهٔ ظلمت نهان گشته ست حیوان
که آب از چشمهٔ کوثر خضر بیا بانش

نبود آثار کفر و دین که هفت اقلیم عالم را
بزور قوت بازو گرفت از کفر ایمانش

بنازم عندلیبے را که در راه وفادارے — قفس شد آشیان او را و صبر آمد گلستانش
دهد بوے جو هر من بمن همواره در جنگ ست — که بشتِ استخوانش را برم سوے خراسانش
دل غمدیدهٔ مصحفی چو بلبل زار مے نالد — ز درد و داغ تنهائی کجا قدر رفیقانش
چو نایاب ست در عالم بهر جا دامن شوخے — ترا آید بدست بدل نه از دست آسانش
دل من سخت می نالد ز بس سوز جگر دارد — ندانم چون کند آخر من این سوز افغانش
غم تنهائی و درد جدائی برد آرامم — براو داغ نهادم و درد کلفت داغ هجرانش
به تهمت کرد در زندان مرا دشمن بحمد الله — ز روے صبر بشکستم کلید قفل زندانش
تسلی دارم دل اندیشه من رفتم — که تا صیقل کند آئینهٔ خورشید تابانش
بود اندیشهٔ دل ها اگر در آستین دستے — برون آرم من از کان سخن لعل بدخشانش
شدم مالک نصاب از بلای آسمان رستم — زدم از جان و دل دست توکل تا بدامانش
حیات جاودان بخشد خدنگ ناز استغنا — که با عهد خشیه حیوان رود زخم پیکانش
قبول افتد اگر از من دل غم پرور خود را — فهم بر سفرهٔ همت بسان مرغ بریانش
بگو نوح نبی الله که کشتی تا بکے کشتی — درین دریاے بے پایان که پیدا نیست پایانش
مکن آشفتگی کن یاد ایام گرفتارے — که از زندان نگیری برون آری و خیقانش
متاع قیمتے و غم قیمت را نمیدانے — نمیدانی چه قیمت رامده از دست ارزانش
درین دریاے بے پایانی عفو گنهگاران — حباب آسا سر آرد سر زده بر یاد دست احسانش
شهنشاه سریر ملک هستی احمد مرسل — که در دنیا و با فیمار دانست حکم فرمانش
شهنشاهی که در لوح و قلم از غایت شفقت — غم دنیا فراموشش غم عقبے فراوانش

شهنشاهے [illegible] … [illegible]
[illegible]

دیوان مصحفی

برون از روے گل مقصود را از چار یارانش
لبیان آفتاب را بیرون از مشرق گردون
فتد گر عطار و سایهٔ خورشید تابانش
شهنشاهے که از بیم شفاعت روز رستاخیز
بود حل مسائل را نظر بر خوان احسانش
از آن خاتم نشد اعجاز او بر فرق والا دل
که در روے نقاب لطف پرور داخت پنهانش

مطلع ثالث

خمسه

[illegible]

شهید عشقم و دارم ز تیغ نازا و زخمی — که در محشر بود شاهد ز زخم نمایانش

اساس گردش گردون با ین شیوه گرکسی بینی — بغیر از مفلسی نبود متاع خاص دکانش

عنان خامه را رفتم بگردانم ازین وادی — که جای دانه آتش میخورد کبک بیابانش

به برزان در نمی آید نهال تخم امیدم — که در وادی نومیدی زراعت کرده دهقانش

دل آشفتهٔ مخفی نفرین خود اسطور نیست — بهند افتاده است تا نخراسانست یونانش

درین کشور ز بونیهای طالع نا قصم دارد — وگرنه در هنرمندی نباشد هیچ نقصانش

تعالی الله چه بستانی ز خون دیده پروردم — که بی حرکت فرو ریزد گل اشکم بدامانش

ربود از دیده خوابم را ببرد آرام و صبر از دل — مسلمانان مسلمانان فغان از درد هجرانش

بیا ای دیده صبر کن که از تحسین نادانان — متاع قیمتی داری بده از دست ارزانش

سخن در زیست بی قیمت که از معنی آن دانا — شکست قیمتش باشد بیازار پشیمانش

زبان خامه شکستم لب از گفت و شنو بستم — که این ره بس خطرناکست و پیدا نیست پایانش

قصیده در بیان تصوف و حال عشق انگیز

ز هستی گر برون آیی هزار از جسم و جان بینی — همان گرد ره ریش صداع دل را نهان بینی

مرا از موشگافیهات ایدل حیف می آید — که مس را کیمیا دانی سخن را ارمغان بینی

زبان ناقص عبارت را درین بازار نفروشی — که زر را با محک در دست بر در امتحان بینی

چه مردان بر سر مردان ناکامی تحمل کن — که تقدیر الهی را به جور آسمان بینی

چه کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی — ز روز غم بیاد آور چه خود را شادمان بینی

زبان در کام همت کش بیاسی صبر در دامن — که فتح ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی

[illegible]

هوای وصل تو دارند دائم دوستان تو — تو روی دشمنانت بلبر عم دوستان بینی
دلم دیوانه میگردد چو می بینم ترا غمگین — چه خواهد شد بر اگر جانب ما مهربان بینی
توئی سلطان بیداد و منم مظلوم سرگردان — تو خورشید جهان باشی مرا خفاش جان بینی
غرض این ست خشمم را ز خونناب جگر خوردن — که در هر قطرهٔ اشکی بهار ارغوان بینی
درین شبیون مزن هرگز تو از خونریزی ای زردو — بچشم امتحان گر سوی گلزار جهان بینی
خرد را خاک بر سر کن که رسوای جنون گردد — خون را تاج بر سر نه که کام دل ازان بینی
بدید مفاسی کن مغشوش مندهٔ همت — ملائک را اگر بر خوان حاتم میهمان بینی
هوای راحت را داری ولی دور عالم شو — محالست آنکه در عالم تو راحت گه نهان بینی
بزعم دوست باده شن شگفته همچو گل غنچه نشین — غبار خاطری هرگه ز ابنای زمان بینی
عبث سرگشتهٔ وادی شدید آن مجنون بیچاره — طلبگار محبت را مکان ورد لامکان بینی
من از دل داغ میجویم تو دل از سراغ میجوئی — سر آتش دود دخان منیم تو در آتش دخان بینی
نه واقف تو از راز نهان عالم بالا — ازان این پرتو خورشید در آسمان بینی
در و گوهر بزعم خویشتن بر بکد گر باشد — بچشم تربیت روزی اگر در بحر و کان بینی
تو از ملک خراسانی با صلح از وطن داری — بخواب شب اگر در دو غم هندوستان بینی
هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه — که هر خار کف پا را و رقص کاویان بینی
ز نور دیدهای چشم طلب بگذر اگر خواهی — بهیچ آئینه مقصود اسرار نهان بینی
مرو در کشور ظلمت که بس امر محال ستاین — که حسن صبح سیان را در نقاب زنگیان بینی
نهان در سوختهٔ در بار جویند عمق امان — تو سیحو اهی کهی ملاح خود را بر کران بینی

[illegible]

ایضاً قصیده

لباس فقر پوشیدن ترا اقتضی سزاوار است
بروییت گردش گردون در انده و تنگ شلید

سرمرافتی داری بیا از جهان باید
بساط سفلسی برچین و برکن ساغر عشرت

بزور سعی پیدا کن فیض این ره گام ناکامی
ندیده موجهٔ طوفان نخورده لطمهٔ دریا

بیا از دیدهٔ عبرت تماشائی گلستان کن
شب تاریک و بیم موج دریای شوق بی‌قوت

گذشت هنگام شبگیر و برآمد آفتاب آهنگ
بهم بزن تعلق را و چون مجنون بکلسو شو

چه خواهی می‌یندان ابر و چه خواهی یافت ان چشمان
جوانی رفت و پیری رفت خود هم پیرو آخر

هوای دودمان تلک در این منزل سرسیه
سرت گردم چه خواهد شد اگر در طرز استغنا

عجب دانش اگر داری زبان در کام عبرت کش
بخلوتخانهٔ جانان نوبت سنت خموشی محرم

اگر از پردهٔ غفلت برآئی همچو مغز از پوست
بیا در رفتگان یکره بگورستان نگاهی کن

که دلق کهنه پوشان را نقاب شان بینی
اگر دانشوری باید که بهبود اندران بینی

رواج این دکان را مختصر و نقصان بینی
اگر خواهی که پیران را درین عیش جوان بینی

که چون دشمن شوی با خود عدو را مهربان بینی
اگر کشتی نشین باشی تو شان بادبان بینی

که دست هر بهار را در آغوش خزان بینی
باین رفتار میخواهی که از مقصد نشان بینی

درین وادی بی‌پایان تو راه کاروان بینی
ز شور و شر اگر خواهی که خود را در امان بینی

که ناز حسن او را حسن ناز ترجمان بینی
هنوز ای دیدهٔ حسرت کسو هیچ آن بینی

دوائی چون درین منزل چراغ دودمان بینی
ز ابرو گوشهٔ چشمی بسوی مخلصان بینی

ز دست این زبان تا کی زیان مال و جان بینی
دران مجلس اگر خود را نواز نامحرمان بینی

گلستان حقیقت را جهان اندر جهان بینی
که تا از چشم ایشان آنچه حسرت را روان بینی

رسید کار بجاے مرا ز گردشِ چرخ
که چاک دامن ما هم کند گریبانے

نماند نالهٔ زارے دلِ مرا ور نه
ز تیر ناله کنم رخنهاے پیکانے

گرفت موجهٔ طوفانِ غم مرا دریاب
وگر نه کشتیِ امید گشت طوفانے

چه نالهٔ دلت از روی درد برخیزد
خراش ناله کند با دلِ تو سوهانے

ز مهر و شفقتِ اسلامیانِ هندستان
کجاست ترسِ خدا و چه شد مسلمانے

حذر ز ناوکِ آهِ ستمگری تا کے
عنانِ من زده آرزو بگردانے

بشوق آنکه شوم جبهه سائے درگهِ تو
بر آستانهٔ صبرم نهاده پیشانے

تو شهسوارِ جهانی تراز یانے نیست
بسوے غمزدگان گر عنان بگردانے

ببین بسوے غریبان و بیکس و مظلوم
ز روے عدل و بشکرانهٔ جهانبانے

مگو بظالم بیرحم این قدر تا کے
بدستِ دیو بود خاتمِ سلیمانے

شکستنِ دلِ آزردگان بقائے نیست
اگر بمور با دلِ انسان کند سلیمانے

سپهر منزلتان صاحبان داد آورد
شکوهِ دولتِ فیروزه خانِ دورانے

ز روی لطف بتقصیرِ من قلم درکش
که با تو هست مرا نسبتِ خراسانے

نوید وعدهٔ عدلِ تو دارد م زنده
دگر نه نیست مرا قدرتِ سخندانے

کجاست مژدهٔ عیدی که همچو پیکِ خیال
بپیشِ جلوهٔ آن جانِ و هم بقربانے

دلم بزورِ توکل بت هوس شکست
مقیم کعبه کجا و طریق رهبانے

کشید همتِ من سر مژه حیا در چشم
که ننگرم بسوِ دیگران به حیرانے

ز رفتنِ سر و سامان ازان ملالم نیست
که کار دستِ جیبِ راست بی‌سامانے

دیوان مخفی

ز عکسِ جوهرِ ذاتم لباس ایوانے
بساطِ خوش ... مخفی ...
که رفت رونقِ بازار گوهر افشانے

قصیده

بسم الله

پایم برکاب فسکر نبند ست	از تنگی این رکاب توبه
چون خواب برابرست با موت	از شربت خورد خواب توبه
در حالت نزع توبه کردم	زین توبهٔ بے حساب توبه
چون رشتهٔ ز غصه تاب خوردم	از شدت پیچ و تاب توبه
چون باعث توبت گناه ست	از خوردن این کباب توبه
صد گونه خطا کشد در آغوش	از رخ چو کشد نقاب توبه
بر درد فراق مے فزاید	آزاد از نے و رباب توبه
در سینهٔ کوه خون کند دل	از گرمے آفتاب توبه
خون خود و خلق را بریزد	از مردم بے حساب توبه
نا خورده بکیف مے در آید	از خوردن خون ناب توبه
از خوردن مے کند فراموش	با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق سنگ خاراست	در لحظه کند خراب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت	از همت شیخ و شاب توبه
دیوانهٔ صحبت کتابم	از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضے	از صحبت نا صواب توبه
از بیم عتاب جان ز تن رفت	از سلطنت عتاب توبه
زنهار مشو به توبه مغرور	شاید که شود خراب توبه
از کشمکش سوال آسود	تا کرد دل از جواب توبه

بصفای دُرِ گوشش تو قسم
بادلِ فهم و هوشش تو قسم
بسرِ ناوکِ مژگان سوگند
بخمِ زلفِ پریشان سوگند
که چو من نیست دگر بندهٔ تو
بندهٔ لعلِ شکرخندهٔ تو
بشکر ریزیِ گفتار قسم
بخرامِ قدِ دلدار قسم
بعقیقِ لبِ شکر سوگند
بزلالِ سرِ کوثر سوگند
شبِ هجران خبر از خویشم نیست
جز خیالِ تو کسی پیشم نیست
باز گفتم بدهانِ تو قسم
بسرِ موی میانِ تو قسم
به بر و دوشِ تو زیبا سوگند
به بناگوشِ مصفا سوگند
مهر و مه را نبود پیشِ تو قدر
پیشِ تو جمله هلال اند تو بدر
بصفای بدنِ یار قسم
بسرِ چاهِ ذقنِ یار قسم
بلباسِ گلِ سوری سوگند
بغریقِ غمِ دوری سوگند
عاجزم عاجزم از هجرانت
لطف فرما که شوم قربانت
بسرِ عربدهٔ دوست قسم
دیگری نیست همه اوست قسم
به نمکهای تکلم سوگند
باداهای تبسم سوگند
نیکی بر سرِ داغم بفشان
بوی گل بر سرِ باغم بفشان
بسرِ نرگسِ مخمور قسم
بدلِ عاشقِ رنجور قسم
به دگردن و غبغب سوگند
بسرِ سنبلِ اشهب سوگند
که دل از دست شده بیمارم
مده ای دوست دگر آزارم

دیوان مخفی

گوئے از لطف کہ من یار توام
بشکنج شکن یار قسم
بدل آویزے گیسو سوگند
ہر دم از شوق وصالت مُردم
بصفاے ملک العرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند
مدعا خاک رہِ جانان ست

بخدا خستۂ و بیمار توام
بسر نافۂ تاتار قسم
بہ کج اندازے ابرو سوگند
بہ تمناے دو لعلت مُردم
از سما تا بہ سرِ عرش قسم
بسر شمع نبوّت سوگند
نظرِ لطف پئے درمان ست

ایضًا

اے حسن کہ در پردہ بخود رازِ نہان داشت
گریے بصدف داد کہ از گریۂ ابر ست
زان پس کہ بگلزارِ جہان غنچہ کشاید
این آتشِ شوق ست کہ در سینہ نگنجد
بے پردہ ازان بر سرِ بازار برآمد
ستانہ برآورد سر از پردۂ وحدت
جاروب کشِ صحنِ چمن ساخت صبا را
امروز پریشان زدہ گل بر سرِ دستار
تا ہست جہان گردشِ دورِ قمری ہست

برداشت ز رخ پردہ چو رازی بہ زبان داشت
رنگے بگہر ریخت کہ در سینۂ کان داشت
اندیشہ بہار را ز غمِ آسیبِ خزان داشت
وین جذبۂ عشق ہست کہ پنہان نتوان داشت
کین فتنہ عیان در دلِ اسرار نہان داشت
از بسکہ سحر گرمیِ بازار نہان داشت
زان پیش کہ گل را بچمن اشک فشان داشت
آن غنچہ کہ دمی بر سرِ خود تاج خزان داشت
دل اندیشۂ این طرز مکرر نتوان داشت

مخمّس

مغرور نگردے کہ در توبہ فراز ست
آن روز کہ از روزِ ازل در دلِ ما بود
از گل نہ اثر بود نہ از نالۂ بلبل
زان پیش کہ فرہاد شگافد سرِ خارا
آن روز کہ بر خونِ جگر شد دلِ بینا
روزے کہ بنائے حرمِ کعبہ نہادند
آن روز کہ در پردہ بخود جلوہ گری بود
میخانہ تہی گشت نشد گرم دماغم
بے نشۂ مستی سرِ مینا بشکستند
این جلوۂ جانست کہ در پردہ نہان شد
در کعبہ ہمی رسمِ طوافِ حرمی ہست
بر زخمِ جگر مرہمِ بیہودہ نہ بندم
غم نیست اگر چرخ نہ گردد بمرادم
آن نیست کہ پوشیدہ شکایت کنم از کس
اے بیخبر این مستیِ ہستی تو تاکے
آشفتگیم باعثِ خوشحالیِ من شد
مخمورِ مے عشق ترا نے وہمّت
جز جامِ محبت کہ مرا نشۂ ذوق ست

ہشیار کہ این راہ بسے دور و دراز ست
رازِ دلِ گنجینۂ اسرارِ خدا بود
کین زمزمۂ عشق پئے بادِ صبا بود
از تیشۂ او در جگرِ کوہ صدا بود
این نغمہ چہان در اثرِ ساز و نوا بود
این گرمیِ ہنگامۂ بتخانہ کجا بود
نظارگیِ جلوۂ او دیدۂ ما بود
تو نشۂ آن بادہ کہ بے روئے دریا بود
این فتنہ ہمہ در سرِ ہر پیر و جوان بود
نورے شدہ در قالبِ خورشید عیان شد
نازم بخرابات کہ آنجا صنمے ہست
تا حوصلہ طاقتِ درد و المی ہست
پیشانیِ امید مرا ہم رقمے ہست
تا دست مرا نیزہ زنار قلمے ہست
ہشیار کہ دنبالِ وجودی عدمی ہست
بر دوشِ دلم باد بہر جا کہ غمی ہست
کافیست اگر در قدح و جام نمی ہست
پیمانہ خون ست اگر جام جمے ہست

این درد و غم عشق تو خون در جگرم کرد — وین آتش شوقت چو صبا در بدرم کرد

چون حسن ملاحت همه رنگین ساخت — چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد

روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت — سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

بیجو ملکی باعث بیماری من شد — وین داروی بیفائده بیمار سرم کرد

عشق تو برآورد ز خلوتکده عشقم — در کوچه و بازار جهان جلوه گرم کرد

یکشب بمرادم نرسانید بآخر — این خواب که شرمنده ز فیض سحرم کرد

آخر لب شیرین جگر تشنه لبی رفت — این گریه که صد دجله نیاز نظرم کرد

راهی بمراد دل تدبیر نرفتیم — زان روز که تقدیر مرا هم سفرم کرد

افتاد مرا از دل آخر فریادها — تاثیر مناجات چنین در بدرم کرد

فریاد که زین پرده مرا عشق برآورد — خونناب جگر از دل ریشم بدر آورد

صد شکر که زخم سر بهبود ندارد — درمان کسی درد مرا سود ندارد

عمریست که این پای نحوست بمیان است — این بام فلک کوکب مسعود ندارد

خواهی بحرم باشی و خواهی بخرابات — بیجا هوس دل بودن تو سود ندارد

یک کس بدر میکده منظور نه نشست — نازم لب عشق که مردود ندارد

بی نور بود دیدهٔ آن چشم که از دل — پنهان نظری جانب مقصود ندارد

در خانهٔ ما بوی کباب جگری هست — گنجایش بوی شکر و عود ندارد

سر تا بقدم سوختم و غیر ندانست — این آتش اندیشهٔ من دود ندارد

در زلف که باده کشان تلخی می بود — هر می که کباب نمک آلود ندارد

[illegible]

روزیکه قضا قسمت اشیای جهان کرد	بر درد دل ما فزود فلک بار الم را
مخفی مشو آزرده که از صیقل تدبیر	از خاطر آشفته برم داغ ستم را
اعجاز مسیح است در اسرار نهانم	گویا شده آب حیات است زبانم
بینائی چشم دلم از روی یقین است	آتشکده سینه من کیسه دین است
در راز پس پرده چو خورشید برآمد	امروز اگر طالع من پرده نشین است
در دیده ایام شود نور تجلی	گردی که مرا از ره همت بجبین است
بی قوت طالع نتوان دید سحر حسن	این باده تصویر نگارنده چین است
ای خاک بران مهر که از روی وفا نیست	ای وای بر آنکس که دل آلوده کین است
مغرور نگردی تو درین دور تسلسل	هر نور که بینی بدم نیش قرین است
ایمن نتوان بود براهی که بهر گام	دشمن پی تاراج متاع به کمین است
گو فتنه ایام دلت را به بقا باش	بنشین بمراد دل و در حفظ خدا باش

ایضا در آرزوی طوف کعبه و نعت رسول الله صلعم

روزگاریست که من جرعه کش عصیانم	بر در توبه ز دل منتظر غفرانم
گر بزمزم فگنم پاک نگردد هرگز	عنبر آب کرم آلوده ی دامانم
روز و شب از نظر فطرت من یکسان است	بسکه در کار فرو بسته خود حیرانم
خانه دین من از ظلم عمل تاریک است	در جهالت ز تن روشنی ایمانم

دیوان مخفی

[illegible]

دیوان مختفی

چند روز دیده ز دل نالهٔ محنت زده ام
جان دهم در عوضِ تحفه به همراه صبا

چند گردی به بیابانِ ندامت مختفی

تیرگیهای دلِ نخجیران رهِ عشق
رنج و غم بادیه محنت طلبان ارزانی

اے خدا شعلهٔ برقِ جگر آهِ مرا

تیشهٔ عشق مرا همت فرهاد کجاست

گر شود کشتیِ این نالهٔ زارم سفرے
تا دل از رفتنِ این راه بیابان زده ام

بازم از سوے حرم راهبرے می آید
مرغ دل در قفسِ سینه ندارد آرام

بندهٔ همتِ پروانهٔ دل سوخته ام
غنچهٔ افکار فرو بسته دل آزرده مباش

خانهٔ صبر مرا کرد بیکبار خراب
گر نهان شد به پسِ پرده مرادت چه عجب

خانه زادانِ حرم کعبهٔ مقصود کجاست
یا رسول الله ز اعجازِ مسلمانش کن

خواجهٔ شیرِ بطحا نبود چه بکشا

از سر شعلهٔ آهم به ثریا ببرد
تشنهٔ دردم اگر به مسیحا ببرد

تنگیهاے دل از آبلهٔ پا ببرد

روشنائی دل از پرتو بیضا ببرد
من و عشقے که ز من دل بدارا ببرد

گر دلِ غمزده ام ذوق تمنا ببرد

که باندازِ نگه رنگ زخارا ببرد

صبر و آرام و قرار از دلِ شیدا ببرد
آتشِ شوق بجانِ سر و سامان زده ام

رهبرے از برِ صاحب نظرے می آید
مگر از زلفِ پریشان خبرے می آید

که با سید نگاهے شررے می آید
تا نگر از نسیم سحرے می آید

اینقدر آب که از چشم ترے می آید
از پسِ پرده برون پرده درے می آید

که پے عفوِ گنه دربدرے می آید
گر ز ره دور خداے خبرے می آید

درِ مفتوح که بے پا و سرے می آید

عالم از روی ریا کهنه رباطی شده است
از سمک تا بسما کرده تصرف بیجا
ظلم را عدل نهاده چو کله بر سر ما
سرمهٔ لطف کشی دیدهٔ بینائی را
همچو یعقوب نبی بر سر راهم نگران
مخفی یا ادب باش که این نعت رسول است

از جهان قاعدهٔ روی و ریا بر دارے
رسم بیداد ازین ارض و سما بر دارے
این کله را بکرم از سر ما بر دارے
نور بے سرمه ازین چشم حیا بر دارے
تا که این سلسله از پاے صبا بر دارے
صد بیم و خطره دره امید و قبول است

ایضاً در نعت رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم و اظهار حال خود

چشم روح رازِ نورِ کعبه بینا کرده اند
بر امیدِ سجدهٔ کافتد قبولِ درگهش
تا دهم آبے گلِ اعجازِ ابراهیم را
در گلوے سبحه وار در رشتهٔ زنار را
سائبانِ بارگاهِ پادشاهِ کعبه است
مهوشان از طرز نازی حسن بے مزے گفته اند
عاشق و معشوق با هم لو لفضول الله زخدا
یوسفِ مقصود را از چه برون آورده اند
خلق و عالم را بمحرابِ دعا آورده اند

کعبه را بهرِ مناجاتم مهیا کرده اند
قدسیان بال و پر خود در مصلی کرده اند
آتش نمرود بان را بر سر ما کرده اند
کفر و دین را در نقابِ حسن یکجا کرده اند
این سپهر باجوروی را که برپا کرده اند
عاشقان را بر سرِ بازار رسوا کرده اند
رسم و آئین را ز عمر خویش پیدا کرده اند
تهمتِ بی عصمتے را بر زلیخا کرده اند
کعبه را تا قبله گاهِ دین و دنیا کرده اند

پیش ازین هم اهل عرفان مجتبی میداشتم
در جدائی‌های یوسف دیدهٔ یعقوب را
باوجود آنکه دارم جان بدرد داغ عشق
خون مادر گردن این دیدهٔ غمازه ما
باعث این فتنه طالع شد وگرنه اینقدر
ابر احسانش جهان خشک سرسبز ساخت
آخر از بیطاقتی این صبر درمان‌جاه شد
احمد مرسل که عالم از طفیل ذات اوست
تا که آید خواجهٔ دنیا و عقبی بر زمین
این جهان در علم او چون کوی بر آسمان
طور موسی را بسوزد از اشارت دست او
هستی او باوجود نیستی در جلوه بود
زلف را نشاط بود و حسن را آئینه دار
صورت او را ز معنی روز اول نقش بست
گر نبود ذات پاکش پرده پوش عالمیان
پیش از آن روزی که گردد از نهان آشکار
معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
دیده در خواب عدم یکبار روی زلف او

هیچ بانگ انقلابی بر سر این خوان نبود
غیر گریه همدمی در کلبهٔ احزان نبود
واقع این در دم که چون این خاندان آن نبود
راز مادر پرده با دیدهٔ گریان نبود
در پی ما نامرادان چرخ سرگردان نبود
طالع ما قابل ناقابل احسان نبود
ورنه این درد لم را خواهش درمان نبود
کل موجودات عالم جزو کلیات اوست
صد شرف دارد زمین از نسبت عرش برین
وان جهان در نطق او گردید پور نگین
پرتو نور تجلی دارد اندر آستین
فخر آدم بود آن روزی که آدم بود طین
کرد اندر پشت آدم بهر خود این چنین
آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین
تازه بود تا قیامت داغ عصیان بر جبین
در پس آن پرده مجلس داشت با روح امین
خاتم بدر از شکست انگشت اعجازش نگین
مشک سیر یزد بنو ز از نافهٔ آهوی چین

روزگاری شد که دامن از جهان افشانده‌ام
تا گلستان محبت را تماشا کرده‌ام
خون دل از دیدهٔ گریان خود وزدیده‌ام
این سپر شور عشقت را بدوش آورده‌ام
از تغافل گر کشم پای طلب از کوی دوست
در مذاقم دارد بیهوده کی لذت دهد
بر سپهر لاجوردی کوکب رخشنده است
من همان ساقی بدمستم که در هنگامه‌ها
تا چه گلها شگفد آخر درین بستانها
رنگ و بوی گلشن مقصود در چشمم چه قدر
گرچه با مشق جنون کوه عنانی کرده‌ام
هیچ در کار و بار شعلهٔ دل کرده‌ام
با وجود ناتوانیها ز ضعف دوستی
هر که در راه محبت با جنون همره نیست

آستین بر هستی کون و مکان افشانده‌ام
گل ز خون دل بفرق بلبلان افشانده‌ام
گوهر مغز سخن بر بحر و کان افشانده‌ام
این دل پر داغ را وی ز جان افشانده‌ام
سنگ نقد جان خود بر آستان افشانده‌ام
سنگ بر الماس مغز استخوان افشانده‌ام
نکتهٔ گنجینهٔ زرین زبان افشانده‌ام
باده از خون جگر بر مردمان افشانده‌ام
شبنم خوناب دل بر ارغوان افشانده‌ام
سنگ گلهای بهاری در خزان افشانده‌ام
همچو گل جان را برین دست عنان افشانده‌ام
آتشی بر چهرهٔ پیر مغان افشانده‌ام
اشک عیش همچو گل بر دوستان افشانده‌ام
خضر این ره گر بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن جمال عشق انگیز و مدح

خواجه اصغر سپهر یار گذاشت
محک نظم با عیار گذاشت

دیوان مخفی

آوخ آوخ که کار شد از دست | نقش ناخوب در جهان بنشست
عشق هر جا که کار بگشاید | گره از زلف یار بگشاید
رگ امید را به نشتر غم | فتنهٔ روزگار بگشاید
از جگر خون دل برون آرد | گریه هر جا که بار بگشاید
جان نثارش کنم اگر چشمم | دیده بر روی یار بگشاید
حسن هر جا که چهره بنماید | عشق دندان یار بگشاید
قوّت طالعم اگر باشد | در بر ویم نگار بگشاید
پای ساقی گر از میان برود | سر خُم را خمار بگشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند | رگ اندیشه خار بگشاید
چند در باغ فیض هر سحاب | پنجهٔ خود چنار بگشاید
بعد ازین فکر کار چون باشد | که دل روزگار چون باشد
خواجه چیز مراد بر سر کش | نوعروس زمانه در بر کش
از درون حرم برون آئی | رخت این کنده از برت در کش
گرم کن بزمگاه افسرده | به ارادت نشین و ساغر کش
سنگ از بام چرخ مے بارد | رخت ازین خانه جای دیگر کش
پای اندوه از میان بردار | علم شادمانی بر سر کش
برادای نگه کمان بردار | تیر بر شکار لاغر کش
پای خود در رکاب همت نه | از سر روزگار افسر کش

کام دل شام آخر سحر است
چند در خواب بیخودی امروز
عمر این زندگی چو کوتاه است

[illegible]

گر ترا مشکلی به پیش آید
دست قدرت گره کشای تو باد

تا بود از حیات من رمقی
ورد من روز و شب دعای تو باد

اختر نحس بهرهٔ دشمن تو
طالع سعد از برای تو باد

ایضاً

ای مرهم زخم هر گزندی
وی بند کشای هر کمندی

مردم ز لغا فیل وندیدم
یک روز لب تو زهرخندی

از گریه دو دیده گشت لبریز
بردار ز پای اشک بندی

باشد که ز رشتهٔ محبت
ور گردن دل کنم کمندی

تو مست غرور و ناز و سرکش
چون در تو رسد نیازمندی

بی نطق تو جاشنی ندارد
در کشور هند هیچ قندی

از خال سیاه چشم حاسد
بر آتش سینه نه سپندی

روغن نکند چراغ دولت
جز کوکب بخت ارجمندی

اقلیم مراد کس نگیرد
بی یاری طالع بلندی

تا دفع غبار دیده سازم
گرد ره جلوهٔ سمندی

از گردش چرخ سفله پرور
تنگ آمده ام نهفته چندی

بنشینم و صبر را گزینم
تا یار مرا شود خبردار

از من مرخ گرد روزگار برگشت
برگشت ز من چو یار برگشت

دیوان غنیمت

[illegible]

[illegible]

دل در رهِ عشق ... بکام
... جام

از هم نالهٔ دردِ دل شادم ... مخفی
بی فائده جستجو چه دارم
چون در رهِ عشق نیست انجام
مقصد ز حیات نیکنامی ست

دیوان مخفی

چون سدِّ سکندر ست وصول
مستانه بدیده می نهی پای

کو جامِ جهان نما و کو جم
ای میل سرشک خیر مقدم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یارِ مرا شود خریدار

از جیب نمونه ایست با من
زان پیش که چهره برفروزی
وارستگیم محال عقل ست
سیر نیست غم و محبت از پیش
مد تیر غمت با ممتحان زد
از همسندرِ عشق گشتم آخر
تا گفت و دعا اثر ندارد
در راهِ عدم چو انتهانیست
من قوّت طالعی ندارم

وان هم شده چاک تا بدامن
بودم نفسیم تو آشنا من
از عشق کجا شوم جدا من
چون باده و آتش از قفا من
زانها همه بود مدعا من
سرگشته و زار و بینوا من
شرمنده نه گشتم از دعا من
برگشته زدم با بتدا من
بیهوده زدم رهِ وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یارِ مرا شود خریدار

آورد صبا ز دوست پیغام
میرفت غم و بلند میگفت
از گریهٔ من جهان بگرید

کاسبابِ نشاط کن سر انجام
این ورد ترا نباشد انجام
وین نالهٔ من برآورد نام

... ست حیات ... بنام
بنشینم و صبر ...
... عشق ...

[illegible]

این

این طرز محبّت ست دائم ... یا اهلِ گروِ زیک دگرنے
رفتم ز میانِ خلق و ما را ... غیر از غمِ دل کسے دگر نے

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

دردا که غمم ز حد برون شد ... فریاد که دردِ من فزون شد
دیوانهٔ عشق رفته رفته ... در مکتبِ عشق ذو فنون شد
در خرمنِ عمرِ من در آتش ... هر آه که از دلم برون شد
در سینه دلے نبود جز نام ... وان هم ز جفای چرخ دون شد
از گم شدگانِ عشق بودم ... آمد غمِ عشق و رهنمون شد
سودائے جنون ز عقل پوشید ... این کاسهٔ سر که سرنگون شد
از کوشش و سعی حاصلے نیست ... چون کوکبِ طالعم زبون شد
بگرفت غمِ تو ملکِ دل را ... دل بیرون من برت نگون شد
رسوائیِ من بوادیِ عشق ... قانون ضوابطِ جنون شد
مردم ز غم و نه گفتمت حال ... در محنتِ انتظار چون شد

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از تلخیِ بادهٔ جدائم ... در نالهٔ زارِ من اثر نیست
تلخ ست و زناف تا دهانم ... برگشتهٔ بخت را چه مانم

دیوان مخفی

در راه امید گوهر اشک
گوش من و روزگار کر شد
مستحسن نعت تو فتادم
مردم ز غم فراق اما
فریاد که یک شبے غریبے
عمرے با مید حال پیرے
شاید که نگردد آشکارا
در گفت و شنود من اثر نیست

از شعشعۂ نگاه رشمسم
افسانۂ خویش را سگ گفتم
از گفتۂ خود چو گل شگفتم
راز دل خود به کس نگفتم
بر بستر عافیت نه خفتم
خاک رهِ تو بدیده رفتم
راز دل خویش را نهفتم
از گفتۂ خویش در شگفتم

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهاے جهان کنم فراموش

اے دره تو سر سران خاک
در شانِ تو جبرئیل آورد
بیدادِ کفر و ظلم از دهر
کو دستِ جنون که جیب دانش
از شب روے رهت نه ترسم
تا حال نه بسته هیچ معشوق
بگذار غبارِ کینه از دل
از حاصلِ زندگانی خویش

در معرفتِ تو عاجز ادراک
لولاک لما خلقت الافلاک
بے تیغ نبوتت نشد پاک
تا دامن آرزو زند چاک
هر چند که هست ره خطرناک
چندین سر عاشقان بفتراک
حیف ست بر آفتاب خاشاک
مائیم و همین دو چشم نمناک

چون کار ما غبار ما نیست
یک قطره نماند ز اشک فریاد

زخمے کہ ز تیغ یار ما شد | در مذہب ما کم از رفو نیست
در کعبۂ عشق چون در آئی | خون باش کہ حاجت وضو نیست
رفتیم بکوے بینوائے | کانجا ز ہجوم غم خلو نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہائے جہان کنم فراموش

از محنت دہر خویش و پیوند | بیزار شدہ ز خویش و پیوند
دل از بد و نیک میتوان کند | اما ز غمت نمی توان کند
جز این ہمہ محنت فراقت | ہستم بامید وصل خرسند
گفتار بمذہب محبت | با شرع بود برائے سوگند
پست ست بہ پیش ہمت من | از جذبۂ عشق کوہ الوند
من بندۂ بندۂ تو معلوم | قدرم چہ بود و قیمتم چند
بست ست میان بعزم خدمت | پیش شکر لبت نے قند
در دل بفسون نمی رود غم | کشتی بہ خسے نمی شود بند
دیوانۂ عشق گلرخان را | نے خویشے بود دیگو نہ پیوند
دست من و دامن جنونے | گر گریہ برآورد شکر خند
در کوچۂ غم ز بینوائے | خواہم کہ شوم نہفتہ یک چند

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہائے جہان کنم فراموش

[illegible]

دیوان مخفی

مغرور بحسن خویش بنگر
چون مرغ که در قفس به تنگ ست
از ظلمت ظلم و گردش چرخ
بر کشور حسن ماه و خورشید
حیف ست رود بغفلت این عمر
نادیده بهار عمر بگذشت
از نادرسیر این زمانه
از گردش روزگار مخفی

شیرین چه شد و کجاست خسرو
تنگم من ازین جهان بجز رو
بر بام فلک نمانده یک جو
افتاده ز سایهٔ تو پرتو
چون هست حساب عمر جو جو
فریاد ز دست این سبک رو
افسانهٔ روزگار بشنو
بے بین و مترس تند میرو

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

چون مایهٔ خرمے غم اوست
طاق در کعبهٔ محبت
هر مرغ دلے که در بدن هست
هر شور و شرے که در جهان ست
افتاده بپاے سرو قدت
اوّل به نگاه بایدت ساخت
تا حسن ملاحت تو سنجد
خرمرده شود در آفتابے

هر نیک و بدے که هست نیکوست
قائم به بناے طاق ابروست
در حلقهٔ دام زلف بدخوست
از فتنه گری و زور بازوست
هر سرو که تازه بر لب جوست
در عشق که فتنه آخر اوست
ابروے تو در میان ترازوست
گلزار هوس گیاه خودروست

[illegible]

مخمس

جائیکه قلم برفتن آید	شمشیر خجل شود ز رفتار
خجلت بشکست سر قلم را	بر صفحهٔ آرزوی گفتار
جای که سخن اثر ندارد	خاموش نشین چو نقش دیوار
دل طاقت رنگ و بو ندارد	ورنه همش هزار گلزار
بوی سر زلف ای دل غریب	دل برد ز دست مشک تاتار
در باغ مراد دل رسم نیست	چون سایه فتم بپای دیوار
آوخ که بکوی نیکنامی	بدنام شدم به آخر کار
بنشینم و سیر را کنم یار	تا یار مرا شود خریدار

مخمس

آنجا که شکایت از تمناست	اظهار ز شکر و شکوه بیجاست
بیمار دل علاج دارد	گر کار بدار و مسیحاست
پروانه بیا که هیچ غم نیست	تا پرتو شمع مجلس آراست
خوش باش برغم دشمن ای دوست	امروز که کار وقت فرداست
معشوق به بندگی فتادن	از قوت طالع زلیخاست
آئینهٔ خلق هر نکوروی	از زنگ نفاق دل مبراست
لائق نبود شکایت از دوست	سرمایهٔ مفلسی چو هرجاست
از دهر بزهر غم تلخ کامی	طوطی طبیعتم شکرخاست
تاثیر نکرد نالهٔ من	گویا که دلت ز سنگ خاراست
از کشور عمر مشتری رفت	عرض تو هنوز گرم سوداست

صوفی باین نوا برساند کسے خوش		زاهد درون پرده نداند کسے خوش
	اے مدعی نزاع تو با پرده دار چیست	
عاشق نشانِ داغ خود از داغ لاله خواست مخفی مراد خویشتن از آه و ناله خواست		مخمور نشه از مے صاف پیاله خواست زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
	تا در میانه خواسته کردگار چیست	

خاتمة الطبع

تحمید بے پایان مر صانع را زیباست که نخلستان سخن را بآب معانی سر سبز گردانید و ستائش بے انتها بران دُر یکتای بحر پیغمبرے که خدائے تعالیٰ ذکر او بلند ساخته در شان او ورفعنا لک ذکرک فرموده و بر همه انبیا او را سرفراز گردانیده و ثنا یش بر آن اصحاب محبوب الله که در بزم عالم از جد و کوشش شمع ایمان روشن گردید و از تیغ بے دریغ شان سران کفار نابکار از دوش جدا گشت اما بعد بر صیرفیان بازار معانی و جوهریان بازار سخندانی پوشیده مباد که درین ایام خجسته آغاز همایون انجام کلام پسندیدهٔ عالم از نواب زیب النسا بیگم معروف به دیوان مخفی که در وصفش زبان قلم گنگ و پای ادراک لنگ ست حسب فرمائش اخی المعظم جناب حاجی محمد عبد القیوم مدظله العالی تاجر کتب کلکته بلبلی اسکوائر نمبر ۱۶ در مطبع قیومی کانپور باهتمام بنده کمترین حاجی قمر الدین بماه ربیع الثانی سنه ۱۳۴۵ هجری مطابق ماه اکتوبر سنه ۱۹۲۶ع بلباس طبع آرائش یافته آویزهٔ گوش هر سخن‌نگار گردید

تمام شد

دیوان مخفی